



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

1

از کفر من تا دین تو ۵ / ۱ / ۹۹

از خواب که بیدار شدم، چشمام به ساعت افتاد؛ که نه را نشان میدهد.

با سرعت به قسمت سرویس بهداشتی رفتم، صورتم را شستم و به کمد گوشه اتاق هجوم آوردم، اولین لباسی که

چشمهایم مشاهده کردند؛ را برداشتم مانند، شلوار جین پوشیدم.

مقابله آئینه موهای خرمایی رنگم را دم اسبی بستم.

کشوی اول که پر از لوازم آرایشی بود؛ را باز کردم، به چشمهای عسلیم رسیدگی کردم، دیگر وقت نداشتم بیش

از این به خود برسم روسری ساتن مشکی رنگ سر کردم، وسایل مورد نیازم را درون کوله پشتیام ریختم و روی

شانهام انداختم ، از اتاق بیرون رفتم.

با چندان سرعتی از پلهها سرازیر شدم که هر آن امکان داشت با سر به زمین برخورد کنم.

از کفر من تا دین تو
خودم را به آشپزخانه رساندم بابا پشت میز نشسته است، خیلی ریلکس صبحانه میخورد، مانند
همیشه شکم

اش یک متر جلوتر زده.

جلو رفتم: سلام بابا.

با دهن پر جواب داد: سلام برنا خانم تنبل.

اعتراض کردم: بابا شما که بیدار بودید، من رو هم بیدار میکردید دیگه، حالا چه جوابی به مامان بدم؟
با بیخیالی گفت: این دیگه مشکل خودته.

با قهر از آشپزخانه بیرون رفتم، در حیات سوار جنسیس خوشگلم شدم و برو که رفتیم، یعنی هر چقدر
که

مامان به تناسب اندام اهمیت میدهد، بابای من بیخیال است.

مامان اصرار دارد؛ که من هر روز باید به باشگاه بروم، که یه وقت خدای نکرده، زبانم لال اندام من
مانند بابا

نشود، به یاد دارم؛ از کودکی من را با خودش به باشگاه میبرد.

ماشین را مقابل در باشگاه پارک کردم و پیاده شدم چشمم به تابلو(باشگاه برنا) افتاد؛ لبخند زدم برنا
به معنای

خوش اندام است، برای همین است که مامان اسم من و باشگاهش را برنا انتخاب کرده.

با ربع ساعت تاخیر داخل شدم؛ وای خدای من سریع لباس عوض کردم و وارد سالن شدم بی توجه به
نگاههای

چپ، چپ مامان سلام بلند بالایی سر دادم و روی گونهاش بوسه نشاندم، خودم را وسط جا دادم و
شروع به

ورزش کردم.

از کفر من تا دین تو
دو ساعت بعد همراه مامان با ماشین خودم به خانه بازگشتیم.

به محض ورود، داخل حمام اتاق خود شدم و دوش کوتاهی گرفتم بلوز شلوار خانگی سرمهای رنگ به تن کردم

که خیلی با پوست روشن من همخوانی دارد.

2

حولهام را دور موهایم پیچیدم و پایین رفتم، مامان در آشپزخانه درحال آشپزی بود گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:

ازمن ناراحتی؟

_نه دخترم، من اگه میگم ورزش کن بخاطر سلامتی خودته واگر نه چیزی به من نمیرسه.

_خب چرا بابا رو مجبور به این کار نمیکنید؟

اون بیشتر از من به ورزش نیاز داره.

به سرش اشاره کرد: این موها با آسیاب سفید نشد، اون شکم بابات سفید اش کرد.

_نه مامان موهاتون سفید نیست که صورتیه.

دیگه منتظر نشدم تا چپ نگاهم کند، خودم از آشپزخانه فرار کردم.

ساعتی بعد بابا به جمع ما پیوست و سه نفره مشغول نهار خوردن شدیم.

مثل همیشه غر زدنهای مامان شروع شد: آخه مرد مگه تو به فکر سلامتی خودت نیستی چرا انقدر غذا

میخوری خوبه چربی و قندی هم داری.

بابا هم مانند همیشه با بیخیالی غذا خورد: ای بابا دنیا دو روز خانم بزار حال کنیم.

مامان همچنان حرص میخورد که بابا گفت: راستی یه خبر خوب.

از کفر من تا دین تو
من و مامان به طرف بابا برگشتیم، منتظر شنیدن خبر خوب شدیم.

با دستمال دور لبش را پاک کرد: بارمون با یه قیمت خوب قرار به فروش بره.

منکه از چنین خبری اصلاً خوشحال نشدم بلکه کمی ناراحت شدم، زیرا در چنین موقعیتی بابا میرود و
ما را

تنها میگذارد.

مامان با ذوق گفت: همونی که مدتها انتظارش رو میکشیدی؟

پدر لیوان آب را سر کشید و گفت: دقیقاً.

از جا بلند شدم که بابا گفت: بشین.

با دلخوری نگاهش کردم: بله؟

از این خبر خوشحال نشدی؟

با دلخوری پاسخ دادم: اصلاً.

بغض گلویم را با آب دهانم فرو بردم: من پدری میخوام که همیشه بالا سرم باشه نه تو سفر.

بابا بلند شد جلو آمد، دستم را گرفت: قول میدم این آخرین دفعه باشه.

دستم را کشیدم: از این قولها زیاد دادی.

از آشپزخانه بیرون رفتم فریاد مامان را شنیدم: برنا این چه کاریه؟

3

اهمیت ندادم و به اتاق خودم پناه بردم.

اشکهایم هجوم آوردند، مگر من چه گناهی دارم که دلم خانواده میخواهد خواهر و برادر که ندارم بابا
همیشه

مسافرت میرود مامان هم که مدام در فکر رژیم و ورزش است.

از کفر من تا دین تو
به ساعت نگاه کردم دوازده و نیم رو نشون میده.

بهتره که سر کارم برم.

مانتو زرشکی و شلوار و روسری سفید پوشیدم یه آرایش ملایم انجام دادم.

با ماشین خودم به آرایشگاه رفتم.

کلید رو از کیفم در آوردم و توی قفل در چرخوندمش داخل شدم.

روسری و مانتوم رو در آوردم و مشغول گردگیری شدم تا اینکه بقیه همکارها اومدن و کم کم کارمون شروع شد.

آنیل طبق معمول دیر اومد، هنوز نیومده هم داره حرف از رفتن میزنه.

بابای آنیل با بابای من شریک هستن در واقع از بچه‌گی با هم دوست بودن، درست مثل من و آنیل.

آنیل درحالی که صورت یه خانمی رو اصلاح میکرد گفت: خب میگفتم برنا جون امشب خونه شما دعوت شدیم

و باید زودتر سالن رو تعطیل کنی.

_من حوصله ندارم میخوای خودت برو.

_چیزی شده؟

از سکوتم انگار متوجه آشوب درونام شد: حتما از رفتن بابات ناراحتی.

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم.

_ناراحتی نداره، بابات داره میره که پول بیشتری به تو برسه.

_ آنیل خودت بگو من چند وقته اینجا دارم کار میکنم؟

متفکر گفت: اووم از وقتی که دیپلم گرفتی یعنی دو سالی میشه.

دوباره پرسیدم: دیدی تو این مدت از بابا پول بخوام؟

از کفر من تا دین تو
_نه.

_خب دیگه من نیازی به پولش ندارم دوست دارم خودش باشه واسه من پدری کنه الان وقت
استراحت اون

رسیده اصلا اگه لازم باشه خودم بهش پول میدم فقط میخوام باشه.

آنیل که دیگه کارش به اتمام رسید، جلو اومد: کاش همه مثل تو فکر میکردن.

به اصرار آنیل زودتر سالن را تعطیل کردم و آنیل را با خودم به خانه بردم.

4

همزمان با رسیدن ما ارسلان هم از خانه بیرون اومد شیشه رو پایین کشیدم و بهش سلام کردیم
آنیل پرسید:

داداش جایی میخوای بری؟

_نه اومدم هوا بخورم.

روبه من گفت: سویچ رو بده خودم پارک میکنم.

ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدیم سویچ را به دستش دادم و همراه آنیل داخل خانه شدیم.

آنیل و ارسلان جای خواهر و برادر نداشتهم را پر کردندهر دوسه سال از من بزرگ تراند بخاطر اینکه
دوقلو

هستند.

از اتاق مهمان صدای موسیقی به گوش میرسید، به آنیل نگاه کردم: تو هم صدا رو میشنویی؟

لبخند مستانه‌ای زد: آره فکر کنم امشب مهمونی گرفتن.

به طرف در اتاق رفتم که آنیل گفت: با این لباسها میخوای بری؟

از کفر من تا دین تو
دستم را کشید و از سالن گذشتیم بالا وارد اتاق خودم شدیم و آنیل سراغ کمد رفت: لباس واسه من
چی

داری؟

_لباسهای من واسه تو تنگ هستن خانمی.

_حالا من میگردم بلاخره یه چیزی پیدا میشه انقدر هم چاقی من رو به رخ من نکش.

سرم را با تاسف تکان دادم، دیگر حرفی نزدم اولین لباس که به چشمش خورد را سمت من پرت کرد:
بگیر این

رو بپوش.

لباس بلند کالباسی با آستینهای بلند گیپور.

موهایم را شانه زدم کمی به سر و وضعم رسیدگی کردم.

نگاهی به آنیل انداختم که لباس سرمهای من را به تن کرده آنقدر تنگ است که من به جایش
احساس خفگی

کردم.

در عوض رنگ لباس به پوست سفیدش میآید، حالا این به کنار در حال شنیون کردن، موهای بلوند
اش بود.

تصور کردم که میخواهیم به عروسی برویم.

تشر زدم: معلومه که خیلی بیکاری پاشو بینم این کارها چیه؟

_صبر کن بابا بعد از مدتها یه جشن پیدا شد بزار خودم رو خوشگل کنم.

از اتاق بیرون آمدم که بابا رو دیدم تا چشمهایم به من افتاد گفت: دنبال من بیا باهات کار دارم.

دنبالش رفتم وارد اتاق شدیم ماما بابا شدم: میدونم دخترم انقدر بزرگ شده که به جای پول
خانواده میخواد.

این خیلی خوبه ولی این فرصتی که واسهام پیش اومده ممکنه دیگه هیچوقت پیش نیاد، اما بهت قول میدم که

این آخرین سفر باشه وقتی هم برگشتم سه تایی میریم شمال تصمیم گرفتم که کارها رو به دست شکیب

بسپارم و خودم یه مدت خونه بمونم، در خدمت شما باشم.

نگاهش کردم این دفعه چشمهایش حرفش را تایید کردند ولی میترسم خیلی نگرانم هستم.

حرفم را به زبان آوردم: بابا من نگرانتم.

همینکه بابا خواست حرف بزند مامان داخل شد: شما اینجا بپایین؟

بهش گفتم؟

بابا جواب داد: نه خودت بگو.

مامان نزدیک من شد: برنا من و بابات تصمیم گرفتیم که باهم سفر بریم.

بازهم بدون در نظر گرفتن من تصمیم گیری کردند.

مامان ادامه داد: آخه بابات مریضه درست آقا شکیب هم اونجا میره ولی من همراهش باشم خیالم راحتتره.

_ شما که تصمیمتون رو گرفتین دیگه چرا دارین به من میگین؟

بابا جواب داد: برای اینکه تو دخترما هستی واسه ما مهمی نمیخواهیم که ازما ناراحت باشی.

_ باشه برید ولی من اصلا حس خوبی به این رفتن ندارم.

مامان گفت: پیش خدا واسهامون دعا کن که سالم بریم و برگردیم.

پوزخند زدم: ما فقط موقع سختیها یاد خدا میافتیم معلومه که به حرفامون اهمیت نمیده.

از کفر من تا دین تو
مامان تشر زد: این چه حرفیه خدا همیشه حواسش به ما هست.

حالا اومدم یه خبر مهم رو بگم.

بابا پرسید: چه خبری؟

من نیز منتظر به مامان چشم دوختم که گفت: مهراوه خانم برنا رو واسه پسرش خواستگاری کرد؟

جیغ کشیدم: چییی؟

بابا مثل من شوکه شد: واسه ارسلان؟

مامان با ذوق جواب داد: آره دیگه ارسلان.

درحالی که به طرف در میرفتم گفتم: ارسلان همیشه واسه من برادر بوده نه کمتر نه بیشتر.

بابا گفت: پس جواب نهایت همینه؟

بدون اینکه برگردم گفتم: آره.

از اتاق بیرون رفتم.

6

پله ها را پایین آمدم ارسلان انتهای پله ها ایستاده بود انگار منتظر من بود وقتی بهش رسیدم گفت:
خیلی وقته

دنبالت میگشتم.

با سردی پرسیدم: چیزی میخوای؟

چشمهای متعجبش را به من دوخت: آ آره یعنی میخواستم سویچ رو بهت بدم.

دستم رو جلو بردم سویچ رو تو دستم گذاشت و همچنان با چشمهای بیرون از حدقه نگاهم میکرد.

با بیتوجهی به سمت آشپزخونه رفتم یه لیوان آب خوردم و به اتاق مهمان رفتم یه عالمه مهمان
داشتیم

از کفر من تا دین تو
جوونها واسه خودشون دور هم میگفتن و میخندیدن.

بزرگترها هم رو مبلها نشستن و صحبت میکردن.

توی گوشه روی مبل نشستم که نمیدونم آنیل از کجا پیداش شد: پاشو دختر چرا تنها نشستی؟
چرا با غم نشستی؟

بابا اندی دروغ گفت، تو هم میتونی برقصی.

داد زدم: آنیل، ساکت شو حوصله ندارم.

_هنوز به خاطر رفتن بابات ناراحتی؟

بابای من هم قراره باهاش بره و البته مامان تو.

بی حوصله جواب دادم: میدونم، من هم قرار تنها بمونم.

_ مگه ما مُردیم من و مامان و ارسلان هستیم.

چیزی نگفتم چه داشتم که بگویم؟

وقتی با آنیل و بقیهی جوانها گپ زدم حال روحیام بهتر شد.

بعد از شام مهمانها رفتند؛ ولی آنیل و خانوادهاش ماندند.

مامان و بابا و آقا شکیب(بابای آنیل) چمدان هایشان را بستند که صبح راهی سفر شوند.

تا صبح بیدار ماندم و برعکس آنیل کنارم به خواب رفتم.

ساعت پنج همه به فرودگاه رفتیم در بغل بابا و مامان گریه سر دادم، این اولین باراست که هر دو دارند میروند و

من را تنها میگذارند.

مامان به مهراوه خانم گفت: مهراوه، جون تو و جون بچهام مواظبش باشیها.

از کفر من تا دین تو

ـ اختیار داری این چه حرفیه برنا با آنیل واسه من هیچ فرقی نداره.

مامان زیر گوشم گفت: به مهراره گفتم که ما راضی به این وصلت نیستیم تو و ارسلان خواهر و برادرین خیالت

راحت باشه.

7

شاید این تنها خبر خوبی بود؛ که اخیرا به گوش من رسید لبخند زدم.

بابا گفت: فقط یک هفته دوری ما رو تحمل کن.

با پرواز هواپیما گویا تکهای از قلبم جدا شد: حس میکنم دیگه قرار نیست اونها رو ببینم.

مهراره خانم که صدایم را شنید گفت: نفوس بد نزن دختر بیا بریم خونه.

به خانه برگشتیم، سرم به بالش نشسته خوابم برد ساعت نه صبح به باشگاه رفتم؛ در نبود مامان مسئولیت

باشگاه به گردن من است.

مستخدم از راه رسید و شروع به نظافت کرد، من هم در آشپزخانه چایی تازه دم را نوشیدم.

به سالن بزرگ که در آن دستگاههای ورزشی وجود دارد برگشتم.

ـ خانم، خانمها توی سالن منتظر شما هستن.

باشهای گفتم و به سالن منتهی که مخصوص نرمش و... بود رفتم.

بعد از پایان وقت به خانه بازگشتم.

نهار امروز را مهراره خانم پخت بعد از نهار همراه آنیل به آرایشگاه رفتیم.

شب اصرار کردند که به خانه خودشان برویم من هم چند دست لباس برداشتم و همراه آنها رفتم.

با مشتی که به دهنم کوبیده شد؛ از خواب بیدار شدم این مشت نازنین پای آنیل بود.

از کفر من تا دین تو

مشتی هوالهی پایش کردم و از جا بلند شدم خواب از چشمهایم پریده بود ولی او همانند خرس با
دهن باز

خوابیده.

بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخانه رفتم انتظار داشتم مهرآه خانم در آنجا باشد؛ اما نبود
ظاهراً همه

خواب هستند و من سحر خیز شدم؟

اصلاً ساعت چند است؟

دور خودم چرخیدم تا ساعت را یافتم هشت و نیم را نشان میدهد؛ خیلی هم زود نیست ماما در
همچنین وقتی

صبحانه اش را خورده و آماده رفتن؛ به باشگاه است.

بهتر است خودم دست به کار شوم صبحانه را آماده کردم، عطر خوش قهوه‌ای تلخ در فضا پیچید
دماغ را

قلقلک میداد.

پشت میز نشستم تا خواستم قهوه را نوش جان کنم ارسلان با چشمهای نیمهباز داخل شد: ماما
صبحونه

آماااا...

هنوز حرفش تمام نشده بود که من را دید: فکر کردم مامانمی.

خندیدم: اشکال نداره بیا صبحونه بخور.

8

در حالی که مینشست گفت: چه عجب بلاخره خنده‌ای شما رو دیدیم.

خندهام عمیق تر شده: من همیشه خندونم.

از کفر من تا دین تو
_آره معلومه.

_خودت میدونی که بخاطر رفتن مامان و بابا ناراحت بودم.

با دلخوری گفت: پس این موضوع چه ربطی به من داره؟

متوجه منظورش نشدم: به تو!

جواب داد: آره دیگه خیلی با من سرد رفتار میکردی.

اکنون به یادم آمد بخاطر موضوع خواستگاری با او سرد رفتار میکردم.

نمی دانستم چه جوابی به او بدهم؟

از جا برخاستم: من دیرم شده باید به باشگاه برم.

_تو که صبحانهات رو نخوردی.

در حال رفتن پاسخ دادم: بعدا میخورم.

وارد اتاق آنیل شدم تمام لباس هایم را جمع کردم من کنار این دیوانه نمیتوانم بخوابم بعد از باشگاه
به خانه

خودمان برمیگردم.

لباس بیرونی پوشیدم و قبل از خروج آنیل را تکان دادم چشمهایش باز شد: ها چیه؟

_ببین منکه رفتم ولی این وضع خوابیدن نیست درستش کن.

_برو بابا

از اتاق خارج شدم تازه یادم آمد که ماشین من اینجا نیست.

ارسلان که پشت اپن آشپزخانه در حال خوردن صبحانه بود؛ من را دید: صبر کن خودم میرسونمت.

_یه وقت مزاحمت نشم.

از کفر من تا دین تو
_مراحم تر از تو مگه پیدا میشه؟

تا رسیدن به باشگاه حرف خاصی بین ما رد و بدل نشد.

_کی پیام دنبالت؟

_نیاز نیست بیای بعد از اینجا باید برم به خونمون سر بزنم.

از ماشین پیاده شدم.

پس از آنکه همه خانمها رفتند من نیز خارج شدم در را قفل کردم و جلو آمدم تا تا کسی بگیرم که
ارسلان سر

راهم سبز شد: تو اینجا چیکار میکنی؟

9

به ماشین اشاره کرد: با الاغ سفید دنبالت اومدم.

مانند مامان چپ، چپ نگاهاش کردم که خودش را جمع و جور کرد این نگاههای مامان خوب جواب
میدهد.

با غرور گفتم: بنده با کالسکه مدل بالا میام اینجا الاغ شما به کارمن نمیآد.

خندید و گفت: بیا بابا جو نگیرت مثل اینکه صبح با همین بدبخت اومدی.

تا سوار ماشین شدم سوزش شکمام را احساس کردم، دستهایم را روی شکمام فشردم.

ارسلان پرسید: چیزی شده؟

_نه یکم گشمنه.

دقایقی بعد ماشین را کنار رستوران نگه داشت: بپر پایین.

_ایول پسر دمت گرم.

از کفر من تا دین تو
مثل همیشه هر دو کوبیده سفارش دادیم، تند، تند غذا میخوردم که ارسلان ناگهانی پرسید: نگفتی
چرا رفتارت

با من سرد شده بودی؟

غذا در گلویم گیر کرد و به سرفه افتادم ارسلان که حسابی دست و پایش را گم کرده بود؛ دوغ و
نوشابه را برایم

در لیوان ریخت و به دستم داد منکه سرفهام را فراموش کردم و مستانه میخندیدم.

– چرا گریه میکنی بیا این رو بخور.

سرم را بالا گرفتم تازه متوجه خندههایم شد: دقیقاً چی رو بخورم؟

نگاهی به محتوای لیوان انداخت و هر دو شروع به خندیدن کردیم

مبایل خود را برداشتم و از لیوان عکس گرفتم.

– چیکار میکنی؟

– میفرستم واسه خواهرت.

از رستوران بیرون رفتیم: لطف کن به آنیل چیزی نگو.

– چرا؟

– آبرومو میبره.

سوار ماشین شدم: باشه این دفعه هیچی نمیگم.

ماشین را روشن کرد: حالا کجا بریم؟

– میرم خونهامون.

– مگه آرشگاه نمیری؟

– امروز دیرتر میرم میخوام یکم استراحت کنم.

باشهای گفت و من را به خانه رساند.

آنقدر خسته بودم؛ که متوجه نشدم چه موقع به خواب رفتم ساعت چهار به آرشگاه رفتم.

شب آنیل و خانوادهاش به اینجا آمدند، شام را آنیل و مادرش آماده کردند بعد از شام مهراوه خانم خواست

ضرفها را بشوید که آنیل مانع شد: نوبتی هم باشه؛ نوبت ارسلان و برناست؛ که ظرفها رو بشورن.

از عمد حواسم را پرت کردم: میگم چقدر هوا گرم شده، مگه کولر روشن نیست؟

ارسلان هم گفت: آره راست میگی، اوه، اوه گوشیم داره زنگ میخوره.

تا از جایاش بلند شد آنیل سد راهاش شد: کجا با این عجله، در خدمت بودیم.

به هرحال آنیل ما را مجبور به شستن ظرفها کرد.

کارم که به پایان رسید؛ دستهایم را با حوله خشک کردم ارسلان گفت: فردا یه عروسی دعوتیم؛ میای با هم

بریم؟

به فکر فرو رفتم فردا جمعه است و من بیکار هستم بنابر این دلیلی برای مخالفت وجود ندارد: اگه آنیل بیاد من

هم هستم.

_خب، برو ازش بپرس.

آنیل از خدا خواسته گفت: چرا که نه معلومه میام.

عصر روز جمعه شیک پوش آماده از اتاق خارج شدم که با ارسلان روبه رو شدم، کت زرشکی رنگ اسپرت همراه

از کفر من تا دین تو
شلوار جین به تن کرده بود، جلوی آئینه راه رو موهای فرفریاش را ژل میزد با صدایاش به خود آمدم:
خوشگل ندیدی؟

به خودم اشاره کردم: اتفاقاً خوشگل زیاد دیدم، اما...
چشمهای منتظرش را به من دوخت ادامه دادم: زشت مو فرفو ندیدم.
دست از موهایش کشید و جلو آمد عقبگرد کردم.
درست وقتی که پا به فرار گذاشتم کوسن را از روی مبل برداشت و به پهلویم زد.
همچنان درحال فرار بودم که با چیزی برخورد کردم؛ چشمهای خشمگین آنیل را مقابل خویش دیدم:
برنا

حواست کجاست زحمت سه ساعت من رو به باد دادی.
برایش شکک در آوردم: وای مامانم اینا.
اضافه کردم: برادرت مقصره، در ضمن چه خبره انقدر به خودت رسیدی؟
نمیگی تو رو با عروس اشتباه میگیرن؟
_نه اینکه تو به خودت نرسیدی؟

11

چشمکی برایش زدم و خبیسانه گفتم: من دوست دارم به خودم برسم.
شعلههای خشم را از چشمان آنیل به وضوح میتوان دید.
خندیدم چهرهی خود را مظلوم کردم: من در حد تو به خودم نرسیدم.
با ماشین ارسال به تالار رفتیم، من و آنیل در رختکن لباسهایمان را عوض کردیم و به سالن برگشتیم
موقع

از کفر من تا دین تو
صرف شام آنیل یکی از دوستهای قدیمیش را پیدا کرد و کنار او رفت من و ارسلان کنار یکدیگر
ماندیم از

ابتدای ورود رفتارهای عجیب ارسلان را حس کردم گویی میخواهد حرفی بزند اما از این شاخه به آن
شاخه

میپرد، تا اینکه بعد از صرف شام گفت: برنا یه سوال ازت بپرسم راستش رو میگی؟

به مسخره گفتم: نه میخوام بهت دروغ بگم.

با جدیت گفت: لطفاً جدی باش.

در سکوت منتظر سوالش شدم.

_ اگه ازت خواستگاری کنم چی جواب میدی؟

از جوابم مطمئن بودم ولی از گفتنش حراس داشتم ترجیح دادم فعلاً چیزی نگویم: ببینم تو حالت
خوبه؟

_ آره خیلی خوبم، بحث رو عوض نکن صادقانه جواب بده.

بلاخره باید حرفم را بزنم راه فراری وجود نداشت.

به چشمهایش نگاه کردم و قاطعانه جواب دادم: جوابم منفیه.

بی آنکه حرفی بزند از اینجا رفت از اینکه دلش را شکستم ناراحت شدم ولی دست خودم نیست واقعا
اون

همیشه برای من برادر بود.

با صدای آنیل سرم را بلند کردم: پاشو بریم.

لباسهایمان را عوض کردیم و رفتیم، در راه تنها صدای آنیل بود که فضا را پر کرد: ای بابا شما دوتا
چتونه چرا

صداتون در نمیاد؟

از کفر من تا دین تو
ارسلان که از سخندهای آنیل کلافه شده بود برای خاتمه دادن به آن آهنگ پخش کرد و صدایش را تا
آخر زیاد
کرد.

ارسلان ما را به منزل رساند و به خانه خودشان نزد مادرش رفت.
من و آنیل شب را با شوخی و خنده گذرانیدیم، نا گفته نماند با مامان، بابا نیز صحبت کردم خوشحال
بودند؛ از
اینکه کارهایشان بر وفق مراد پیش میرفت.

سه روز گذشت که ارسلان را ندیدم هنوز از دستم ناراحت است در این سه روز هرچه با مامان و بابا
تماس
گرفتم؛ خاموش هستند آنیل میگوید؛ طبیعی است چون خارج از کشور هستند، اما من خیلی نگران
شدم.

12

در این مدت با اینکه نگران مامان و بابا بودم؛ اما آنیل نگذاشت به من سخت بگذرد.

به میهمانی و جشنهای دوستانه میرفتیم، آنیل هم به این بهانه میتوانست بیشتر بیرون برود و به
قرارهایش

برسد؛ دختر بی فکر هر چه میگویم این کارها آخر و عاقبت ندارد باز هم به حرفهای من گوش
نمیدهد.

از نوجوانی اینگونه بود؛ خب حق داشت من هم اگر مانند او از محبت پدر و مادر بینسیب بودم شاید
مانند او

رفتار میکردم.

همیشه از اینکه پدر و مادر بی منت مرا مورد مهر و محبت قرار میدهند، خود را مدیون آنها میدانم.

از کفر من تا دین تو
با صدای زنگ ایفن پایین آمدم مهراره خانم دستش بند بود.

پاسخ دادم: بله.

_سلام دخترم در رو باز میکنی؟

با خوشحالی گفتم: عمو شکیب بیاین تو.

دکمه را زدم مهراره خانم که صدایم را شنید از آشپزخانه بیرون آمد: اومدن؟

جیغ کشیدم: آره، آره اومدن.

مهراره خانم را بغل کردم آنیل هم آمد: چه خبر؟

از مهراره خانم جدا شدم و گفتم: مامان، بابا و آقا شکیب اومدن.

_ اونها که قرار بود دو روز دیگه بیان.

مهراره خانم گفت: چه فرقی میکنه هرچی زودتر بهتر.

به طرف در سالن رفتم و آن را باز کردم عمو شکیب بی هیچ حرفی وارد شد اما خبری از پدر و مادر من نبود.

پرسیدم: عمو مامان، بابا کجان.

سرش را پایین انداخت مهراره خانم هم سوال من را پرسید؛ باز هم جوابی نشنیدیم.

جلو رفت: بیاین بشنید تا بگم.

همه نشستیم و شروع به صحبت کرد: دو روز پیش صبح که از خواب بیدار شدم رفتم بیرون تا یه چیزی واسه

صبحانه بخرم خیلی اون نزدیکیها مغازه نبود و مجبور شدم دور بشم نیم ساعت بعد که برگشتم.

ساکت شد آنیل گفت: بابا بعدش چی شد؟

سرش پایین بود آرام گفت: آتیش گرفتن.

از کفر من تا دین تو
زمان برای من متوقف شد صدایی نمیشنیدم حرفی نمی زدم حرفهایش در ذهن من چندین بار تکرار
شد:

آتش، آتش آتش گرفتن.

13

دستهایم را روی سرم گذاشتم نمیخواهم این مزخرفات را بشنوم بلند شدم عاجزانه پرسیدم: مامان،
بابام

کجان؟

عمو صورتاش را با دستهایش پوشاند و شانهایش لرزید واقعاً داشت گریه میکرد.

لا به لای گریه‌اش گفت: به رحمت خدا رفتن.

دنیا دور سرم میچرخید دیگر هیچ چیزی نمیدیدم همه چیز سیاه شده همه چیز...

سرم تیر کشید و روی زمین افتادم.

روزها طی میشد و شب میگذشت و من به سقف سفید رنگ بیمارستان خیره ماندم، پنج روز تمام در

بیمارستان هستم، یا خوابم یا در فکر و سر درد با هیچ کس حرف نمیزنم حتی گریه هم نمیکنم چرا
باید گریه

کنم پدر و مادر من که نمردند ولی دلیل نبودنشان را نمیدانم.

نفسهایم سنگین شده، دستهایم و پاهایم توان راه رفتن را ندارند.

چند دفعه به آغوش مرگ رفتم و برگشتم، بغض راه گلویم را بسته، حتی توان حرف زدن را هم ندارم.

هیچ یک از غذا های خوش مزه و رنگارنگ به مزاجم نمیچسبند.

آنیل پیشانیام را بوسید: آجی من میرم خونه دوش بگیرم الان مامانم میاد پیشت مواظب خودت
باشیها.

از کفر من تا دین تو
حرفی نزد من، در سکوت رفتن را تماشا کردم.

از اینجا خسته شدم اجازه مرخصیام را نمیدهند، فکر فرار به ذهنم رسید، هنگامی که از رفتن آنیل
مطمئن

شدم، من نیز برخواستم؛ سرگیجه داشتم اما به زحمت و مخفیانه توانستم، از بیمارستان خارج بشوم.

آرام و آهسته در کوچه پس کوچههای بیانتهای شهر راه میروم.

آشوبی درونم غوغا شده خود را آرام نگه داشتم تا کسی نبیند چه به روز من آمده.

سکوت میکنم، اما غمگینام، مگر غمگینتر از من پیدا میشود؟

چه کسی حال من را دارد؟

هوای گریه دارم، بغض امانام را بریده، نمیدانم چه کنم.

ساعتها راه میرفتم، از راه رفتن خسته شدم.

سرجاده ماشین گرفتم به خانه رفتم هیچکس آنجا نبود چه توقع بیجایی مگر جرمی چه کسی اینجا
میآید؟

دوست نداشتم در خانه بمانم من از تنهایی میترسم.

سوییچ ماشین را از روی کاناپه برداشتم و از خانه خارج شدم ماشین را روشن کردم در جادهها حرکت
میکردم؛

بدون اینکه مقصدی مدنظرم باشد.

نیم ساعت، یک ساعت، دو ساعت...

14

هوا تاریک شد و من در جادهام.

تا اینکه خودم را جایی پیدا کردم که هر وقت مامان دلش میگرفت به اینجا میآمد.

از کفر من تا دین تو
از ماشین پیاده شدم گنبد سبز و نورانیاش تمام محله را نورانی کرده داخل شدم.

وسط حیاط کوچک حوض قرار داشت، از کنار گلدونها گذشتم دو در رو به رویم بود، که روی یکی
خانمها و

دیگری آقایان نوشته شده.

وارد قسمت خانمها شدم، فضای دنج و آرامی بود، چادر گل گلی را از چوب لباسی برداشتم و روی
سرم مرتب

کردم.

آهسته گام برداشتم سرم را به ضریح تکیه زدم.

سُر خوردم و کنار ضریح نشستم، به دیوار پشت سرم تکیه زدم، ساعتها آرام و بی صدا نشستم.
با وجود آن همه دارویی که به من تزریق شده باز هم تا نیمه‌های شب بیدار ماندم هیچ کس نبود.
نای حرف زدن و حتی درد و دل کردن نداشتم، تنها دلم میخواست در سکوت به یک نقطه خیره
بمانم.

اثر دارو داشت کار خودش را میکرد؛ پلکهایم سنگین شد، چشمهایم بسته میشد اما نمیدانم چرا
میترسیدم

بخوابم.

صدای اذان صبح به گوشم رسید سه خانم آمدند نماز خواندند و رفتند وقت نماز ظهر تعداد خانمهای
بیشتری

آمدند همه نگاهم میکردند؛ گویا موجود عجیبی اینجا دیدند.

سنگینی نگاههایشان آزار دهنده است اما من با آنها کاری نداشتم.

صدای پچ، پچهایشان را نیز میشنیدم؛ اما آنقدر گیج هستم؛ که نمیفهمم چه میگویند.

تا اینکه غروب شد و تعداد بیشمارى برا نماز آمدند.

از کفر من تا دین تو
در عجبم آنها چقدر خدا را دوستدارند که اینقدر نماز میخوانند.

بدون آنکه تنبلی کنند، روزی سهار به اینجا میآیند و من تمام مدت میان خواب و بیداری شاهد رفت
و

آمدهایشان بودم.

بی اختیار از جا بلند شدم بدون آن که مقصدی در نظر داشته باشم.

به سمت در خروجی رفتم، سرم به تنم سنگینی میکند.

باز هم سیاهی جلوی دید من را گرفت، دستام را به دیوارنگه داشتم.

اما نمیتوانستم سرپا باشم، انگار در برابر جاذبهی زمین نمیتوانستم مقابله کنم.

چشم باز کردم خود را در اتاقی کنج دیوار دیدم تا نیمخیز شدم زن میانسالی وارد اتاق شد و اشاره کرد
که

بخوابم: بخواب خوشگل خانم تو نیاز به استراحت داری.

15

چهره نورانی و لحن آرامی که داشت من را به آرامش دعوت کرد نشستم و به بالشت پشت سرم تکیه
زدم.

کنارم نشست و یک لیوان چای از سماور کنارش برایم ریخت: از دیشب که دیدمت گفتم خدا این
دختر چقدر

چهرهاش آشناست اما هرچی فکر میکنم یادم نمیاد کجا دیدمت اینجا زندگی میکردی؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم، آرام پرسیدم: دیشب من رو کجا دیدین؟

دستم را گرفت: چقدر صدات بغض داره، دیشب تو رو تو اما مزاده دیدم میخواستم در رو قفل کنم که
دیدم

از کفر من تا دین تو
اونجایی غم از چشمت فریاد میزد دلم نخواست بیرونتم کنم در امامزاده رو باز گذاشتم و تا صبح
پشت در

منتظرت شدم تا اینکه صبح شد اومدم خونه خوابیدم.

با همان صدای گرفته گفتم: شما مسئول امامزاده‌هاین؟

_نه قربونت من خادمش هستم.

نفس عمیق کشیدم، اکسیژن را وارد ریه‌هایم کردم: چقدر خونتون بوی آرامش میده.

_خدا رو شکر که اینجا آرامش داری، نمیخواهی از خودت چیزی بگی، ببینم نکنه گم شدی؟

پوزخند زدم من تمام شهر را مانند خانه خودمان حفظ بودم.

_حرف مسخره زدم؟

سرم را به علامت نه تکان دادم.

یک آن صدایش بالا رفت: حرف بزن دیگه جونم رو به لب رسوندی هی واسهام سر تگون میده.

مگر این زن مهربان داد زدن هم بلد است؟

لبش را به دندان گرفت: ببخشید سرت داد زدم.

در جای خود تکان خوردم: مامانم هر وقت دلش می‌گرفت اینجا می‌اومد من هم دلم گرفته اینجا
اومدم، بلکه

حالم بهتر بشه.

چایی را به من نزدیک کرد: بخورش.

یک قلوپ از چای را نوشیدم، گلویم خشک بود، واقعاً به یک نوشیدنی نیاز داشتم.

پرسید: چیزی هم خوردی؟ مثل اینکه ضعف کردی.

_ شیش روز غذا نخوردم اشتها ندارم.

از کفر من تا دین تو
به صورتش سیلی زد: بمیرم برات چرا اینجوری میکنی؟

از جا بلند شد از اتاق بیرون رفت و دقایقی بعد با سینی پر از غذا برگشت: منکه گفتم اشتها ندارم.
_ دست پخت من اشتها رو باز می کنه.

16

بوی قرمه‌سبزی داشت تحریکم میکرد که بخورم اما تصویر پدر و مادر از جلوی چشمانم پاک نمیشود
هر

لحظه که آنها را میان آتش تصور میکنم؛ دریچه‌ی قلبم مچاله میشود اشتهايم را کور میکند.

یک قاشق جلوی دهانم سبز شد: دهنت رو باز کن ببینم.

دهنم را باز کردم و با ولع لقمه را خوردم چقدر گشهام بود و خبر نداشتم.

سوزش معده‌ام را از گرسنگی احساس میکردم اما آنقدر درد بدتر داشتم که به این احساس اهمیت
ندهم.

تمام بشقاب را خوردم: سیر شدم یا واسهات بزارم.

_ خیلی سیر شدم دیگه کافیه.

اگه مامان بود حتما میگفت: برنا غذای زیاد باعث میشه شکمت بزرگ بشه.

خدایا دلم برایش تنگ شده برای غر زدنهایش برای چپ چپ نگاه کردنهایش، برای بابا خدایا چرا من
انقدر

بدبختم؟

_ هیچ معلوم هست کجایی چرا جواب نمیدی دختر با توام.

نگاهش کردم: هووم؟

_ هووم نه و بله چته بازبه چه فکری رفتی؟

از کفر من تا دین تو
دارم به بدبختی‌هام فکر میکنم.

دور از جونت ببینم نکنه شکست عشقی خوردی؟ راستش رو بگو شوهرت ترک کرده؟
نه نه.

سینی را برداشت: مثل اینکه نمیخواهی حرف بزنی.

از اتاق بیرون رفت.

چشم‌هایم را بستم چهرهی بابا جلوی چشم‌های خسته‌ام مجسم شد: دختر بابا واسه‌ات یه چیزی آوردم.

به آغوش پر مهرش خزیدم، بوی زندگی میداد: جون من؟

چی آوردی؟

کلید به دستم داد: این کلید سالن تو هستش.

سالن من؟

آره مگه سالن آرشگری نمیخواستی این هم کلید سالن هدیه‌ی تولدته.

باز هم بغلش کردم: مرسی بابا تو بهترینی.

با باز شدن در از رویای شیرین باهم بودن مان جدا شدم.

این ماشین سرلخته برا شماست؟

17

با تعجب نگاهش کردم این اولین بار است، که به ماشین من این صفت داده میشود پرسیدم: کدوم ماشین رو

میگید؟

همین که سقف نداره دیگه، رنگش هم قرمزه.

از کفر من تا دین تو
_آها آره برا منه.

_باید بری جابه‌جاش کنی سر راه.

از جا بلند شدم شالم را برداشتم پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم، در، این اتاق به حیاط ختم میشود؛
بنابر این

کفشهایم را پا زدم حیاط قشنگی داشت، در گوشه باغچه‌ی کوچکی که دور آن گلدان چیده شده،
وجود داشت،

حیاط به اندازه ورود یک ماشین جا داشت نه بیشتر اما خیلی دلباز تر از خانه‌ی ما است با آنکه
خانه‌ی ما چند

برابر این خانه است؛ ولی واقعا اینجا حس آرامش به من میدهد انگار که خانه خودم است و
سالم است اینجا
زندگی میکنم.

صدای زن باعث شد نگاهام را از حیاط بگیرم: اگه دید زدنت تموم شد بیا برو، مردم میخوان رد بشن.
سریع از خانه خارج شدم و دنبال ماشین رفتم در حیاط خانه این خانم که هنوز نمیدانم اسمش
چیست پارک
کردم.

از ماشین پیاده شدم زن مهربان که منتظر من بود گفت: بیا بالا.

منظورش از بالا همان سه پلهایی است؛ که به در اتاق ختم میشود. البته کنارش در دیگری هم قرار
دارد، بالا

رفتم و گفتم: ببخشید، من مزاحم شما شدم، قول میدم فردا برم.

با لحن با مزه‌های پاسخ داد: ای وا، کجا میخوای بری این رسم مهمون نوازی نیست که من بزارم به
این زودی

از کفر من تا دین تو
بری تو اینجا غریبی در خونهی من همیشه به روی غریبه و آشنا بازه.
_یه وقت اون غریبه دزد نباشه.

_خیالت راحت توی این خونه بجز من عتیقه چیزی پیدا نمیشه.
در اتاق را باز کرد و اشاره کرد که داخل شوم، داخل شدم: البته دور از جون شما که عتیقه نیستید
رحمتید.

نشستم و گفتم: اینجا خیلی به من آرامش میده، حتی بیشتر از خونه خودمون.
_ شاید اینجا آرامش بده؛ اما هیچی مثل خونه و خانواده نمیشه.
سرم را پایین انداختم: آره.

باصدای آرومی که خودم هم به سختی میشنیدم گفتم: اما من که خانواده ندارم.
صدایم را نشنید، مقابل من نشست و گفت: من سالهاست که تنها زندگی میکنم؛ ولی تنهایی خیلی
درد آورده
بعد از رفتن شوهرم من موندم و یه قلب شکسته بچهای هم نداشتم؛ ولی پسرخواهرم بدجور به من
وابسته بود،

18

اون تنها کسی بود که به من امید زندگی مجدد رو داد؛ چون میدونستم یه نفر تو این دنیا چشم
انتظار من
هست.

دیگه هوای شهر واسهام خفه کننده بود خیانتی که در حق من کرد؛ خیلی عذابم داد، خونهای که اون
واسهام

گذاشته بود رو ترک کردم آخه خونه به چه دردمن میخوره؟
من خودش رو میخواستم.

از کفر من تا دین تو
اومدم اینجا توی همین یه دونه اتاق زندگی کردم جفت این اتاق یه پیرزن و پیرمرد زندگی میکردن
این اتاق رو
به من اجاره دادن.

اونها بچه زیاد داشتن ولی هر کدوم رفته بود سر خونه و زندگیاش.
با دخترهای همسن خودم سرکار میرفتم تا اینکه خودم رو جمع و جور کردم بعد از مدتی پیرزن از دنیا
رفت

پیرمرد هم خونهایش رو به من فروخت و پیش بچههایش رفت.
بعضی اتفاقا گفتنش آسونه ولی تجربه کردنش، واقعاً درد داره.
حرفهایش که تمام شد نفس عمیق کشید و من همچنان نگاهش میکردم.
راست میگفت بعضی اتفاق ها گفتنش آسان است اما تجربه کردنش درد بی درمان است.
خندید: چرا اینجوری نگاه میکنی بیخیال دردهای من، غصه من رو نخور، من خودم هم فراموشش
کرده بودم،

اما نمیدونم چی شد که امروز اینها رو به تو گفتم؟
پاسخی ندادم، که گفت: ای بابا چه اشتباهی کردم واسهات تعریف کردم.
انگار باز هم زبانم قفل شد آخرین لحضه‌های که آنها را دیدم جلو چشمم آمد.
قلبم درد گرفت، دستهایم شروع به لرزش کرد، گویا اثر داروها از بین رفته، مدتی که در بیمارستان
بودم؛ تا

وقتی اثر دارو از بدنم میرفت، لرزش بدنم شروع میشد.
دست هایم را گرفت: این چه دردی که اذیت میکنه ؟
_من هم تنهام مثل شما.

از کفر من تا دین تو
به بغلش رفتم و گریه سر دادم، با دستهایش نوازشم کرد: گریه کن دختر گریه کن نزار این بغض سنگ
بشه

بمونه تو گلوت بریزش بیرون.

نمیدانم چقدر گذشت که خوابم برد با صدای دلنشین قرآن بیدار شدم هنوز سرم روی پایش بود
نگاهش کردم

کتابی در دست داشت و از روی آن قرآن میخواند بلند شدم و گفتم: خانم هنوز بیدارید؟
کتاب را بست جلد کتابش سبز بود و اسم نداشت. کنارش گذاشتش و لبخند زد: من رو باش کل شب
داشتم

دردهام رو واسهات میگفتم دریغ از اینکه اسم ام رو بهت بگم.

19

سرم رو بلند کردم: خب اسمتون چی هست؟

_من رو ببینی اشرف صدا میزنن و تو؟

_برنا.

_برنا یعنی...

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: خوش اندام چقدر هم بهت میاد.

_مادرم انتخابش کرد.

لبخند زد و از جا بلند شد خب دیگه من باید برم امامزاده تو هم میای؟

پرسیدم: بریم چیکار؟

کلیدها را از جا کلیدی برداشت: مثل اینکه یادت رفت کلید دست منه باید برم در رو باز کنم برا نماز،
صبح شده.

از کفر من تا دین تو
_خب صبر کنید باهم بریم.

با هم به امامزاده رفتیم در قفل بود بیبی اشرف آن را باز کرد و داخل شدیم.

با وارد شدن به آن فضای قشنگ تمام حس آرامش به من القا شد و در قسمت آقایان را باز کرد بعد
هم در

قسمت خانمها را باز کرد و ما در حیاط نشستیم.

کمی که گذشت چند مرد و پسرهای کوچک آمدند یک نفر با بلندگو اذان را گفت سه خانم مسن هم
آمدند، اما

نمیدانم چرا عجیب نگاهم میکردند؟

نگاهی به خودم انداختم مانتوی جلو باز مشکی که زیر آن بلوز و شلوار جذب و شال همه رنگشان.

اما لاک زرشکی که قبل از آن اتفاق به دست و پایم زده بودم هنوز مانده.

بیبی اشرف داخل رفت تا نماز بخواند ولی من بلد نبودم نماز بخوانم بیرون ماندم.

کم کم خانمها رفتند برخی از آقایان هم رفتند بعضیها ماندند تا اینکه آفتاب طلوع کرد اشرف خانم
آبپاش را

از حوض پر از آب کرد و به گلها آب پاشید.

اکنون که آفتاب طلوع کرده منظره دیدنی است، همه چیز زیباست جز قلب غمگینم.

چند پسر نوجوان آمدند به اشرف خانم سلام کردند و وارد قسمت آقایان شدند.

پرسیدم: مگه نماز تموم نشده؟

_چرا تموم شد، این پسرها میان پیش حاجآقا درس دینی یاد بگیرن.

کنار پنجره رفتم و از آنجا نگاهشان کردم.

پسرها حلقه درست کردند و قرآن میخواندند.

از کفر من تا دین تو
بلند شدم آب پاش را از بیبی اشرف گرفتم و خودم مشغول به کار شدم.

20

بعد از آنکه کار تمام شد به خانه بازگشتیم.

_اشرف خانم من دیگه داخل نمیام، خونه میرم.

_به این زودی؟

نکنه میزبان خوبی نبودم؟

لبخند زدم: دور از جون شما اتفاقاً اینجا حال رو خیلی خوب کرد ولی وقت رفتن رسید، امروز
هفتمشونه؟

_هفتم کی؟

_پدر، مادرم مراسم روز هفتمشون امروزه.

خیره نگاهم کرد، مانند کسی که به او شوک وارد شده، گویا قدرت تکلمش را از دست داده، دقایقی در
این

حالت ماند؛ اما بلاخره لب تر کرد: پس اون چیزی که ناراحتت میکرد مرگ پدر مادرت بود؟

با حرکت چشمهایم جواب مثبت دادم.

دستم را گرفت: قول بده که دوباره برگردی.

گونه‌هایش را بوسیدم: چشم میام، فعلاً خداحافظ.

پیشانیام را بوسید: برو خدا به هم راحت.

نیم ساعت بعد مقابل در خانه خودمان نگو داشتم بنرهای تسلیت روی دیوار چسبیده شدند.

جلوی در شلوغ بود یکی میرفت و یکی داخل میشد، عمو شکیب و ارسلان جلوی در مهمان ها را
بدرقه

از کفر من تا دین تو
میکردند.

از ماشین پیاده شدم و جلو رفتم.

عمو با دیدنم گفت: برنا تو کجا بودی عمو جون.

ارسلان فقط نگاه میکرد بی حرف داخل شدم خانه شلوغ بود تا وارد سالن شدم همه از جا برخاستند
و سلام

کردن بعضیها بغلم کردند و خلاصه هر کس به نحوی تسلیت گفت.

صدایم را صاف کردم: من از تک تکتون ممنونم که تشریف آوردین... خیلی ممنون.

مهرآوه خانم بغلم کرد: کجا بودی تو دختر نگفتی دل من هزار راه میره.

_کاش من هم مرده بودم مهرآوه جون

_دور از جونت عزیزم

من را به اتاقم برد: برو یه دوش بگیر تا حالت جا بیاد من به همه گفتم نا خوش احوالی که مزاحمت
نشن.

حولهام را به دستم داد و رفت.

خواستم وارد حمام بشوم تقهای به در خورد: بله؟

21

_ارسلانم.

_بیا.

ارسلان داخل شد: سلام.

_سلام.

_با من قهری؟

از کفر من تا دین تو
_نه.

_باشه اومدم بگم اون موضوع به کنار، بابت این اتفاق واقعا متاسفم فقط اومدم که تسلیت بگم
همین.

_ ممنون.

لبخند تلخی زد و به طرف در رفت؛ قبل از آنکه خارج شود گفت: یه نگاهی به خودت بنداز اندازه
چندسال پیر

شدی، اصلا دوست ندارم اینجوری ببینمت، از دیشب که شنیدم رفتی ناراحت شدم به من ربطی
نداره؛ ولی تنها

نباش حداقل تا وقتی که ما هستیم.

از اتاق بیرون رفت.

روبه آینه رفتم خدایا واقعا این منم زیر چشمهایم گود افتاده و سرخی جای سفیدی را گرفته.

موهای نامرتبم روی صورتم ریخته شده برنایی که یک ساعت هم بدون آرایش نمیماند حالا پژمرده و
بدریخت

شده.

لباسهایم همه خاکی شدند، حالم از خودم بهم خورد حمام رفتم درون وان آب نیمه گرم خوابیدم، بعد
از یک

ساعت بلند شدم بیرون آمدم تونیک و شلوار مشکی به تن کردم و موهای خیس را زیر شالم پنهان
کردم.

از اتاق بیرون رفتم کنار آنیل در آشپزخانه نشستم. او حرف میزد و من ساکت نگاهش میکردم.

میهمانها بعد از صرف نهار یک به یک رفتند.

از کفر من تا دین تو
همه جای این خانه بوی خانوادهام را می‌ده خانوادهای که حالا چیزی از آن نمانده حالا فهمیدم تک
فرزند بودن
چقدر بد است.

هرجا را نگاه میکنم خاطره‌های شیرین به ذهنم می‌آید؛ خاطره‌های که حالا باید بخاطرش گریه کنم.
آری آنها زیاد بیرون میرفتند و این همیشه من را ناراحت میکرد اما تا وقتی بودند همه چیز خوب
بود.

کاش فقط میدانستم در جایی از دنیا زندگی میکنند، کاش میدانستم هنوز نفس میکشند.
اما دردا و دریغا که در این جهان بزرگ نه پدر دارم نه مادر، کاش به، سفر رفتنشان قانع بودم، اگر در
سفر
بودند؛ خیالم راحت بود.

گذر زمان را نمیفهمم شب و روزبرایم یکی شده فقط فکر میکنم به اینکه چه شد خانوادهام از هم
پاشید؟

22

من دارم تقاص کدام گناه را پس میدم؟

مانند دیونها شدم حرکاتم دست خودم نیست، گوشه ای مینشینم با یادآوری خاطراتم گاه میخندم و
گاه گریه
میکنم.

آنیل گاهی کنارم می‌آید ولی من نمیخواهم کسی بهخاطر من اذیت شود برا همین از او خواستم برود.
تا کی میخواست کنار من باشد؟
بلاخره باید به تنهایی عادت کنم.

شب اول تنهاییام سخت گذشت تا صبح از ترس لامپ را باز گذاشتم.

از کفر من تا دین تو
درها را قفل کردم، پرده را کشیدم و کنار تخت یک چاقو گذاشتم.

طول کشید تا توانستم با این تنهایی کنار بیایم.

چهلمین روز از مرگ آنها فرا رسید آنیل و خانوادهاش مثل همیشه کنارم بودند.

کنار باغچه نشستم و چشمام به در ماند نمیدانم منتظر چه کسی هستم ولی...

_تو چرا اینجا نشستی دختر بلندشو الان مهمونها میان.

آنیل بود دستم را گرفت و بلندم کرد داخل رفتیم همه چیز آماده و مرتب بود.

بعد از پایان مراسم مهرآه خانم اصرار کرد که همراهشان بروم هرچه مخالفت کردم بیفایده بود همه اصرار

میکردند و من در برابر آنها کم آوردم.

آماده شدم و همراهشان رفتم.

چند روزی را آنجا گذراندم ارسلان که در این مدت دانشجو بود، اکنون تصمیم گرفته به سربازی برود.

این تصمیم ناگهانیاش برای همهی ما عجیب بود، البته شاید من تنها کسی باشم که از دردش خبر دارم.

فکر میکنم تحمل دیدن من را ندارد، بخاطر جواب منفی که به او دادم.

برای رفتن ارسلان مهمانی ترتیب دادند و فامیل را برای خداحافظی دعوت کردند.

آرامترین فرد مجلس من بودم هرچه گفتم نمیخواهم در این مهمانی شرکت کنم.

به هر سختی که بود آن جشن را تحمل کردم.

زمانی عاشق اینگونه جشنها بودم و حالا از آنها فراری میکنم.

یه وقتیایی دلم که میگرفت فقط این جشنها حالم را خوب میکرد اما حالا دیگر هیچ چیز حالم را خوب

از کفر من تا دین تو
نمیکند.

23

نه جشن، رقص و موسیقی نه باشگاه نه آرایشگاه انگاری رد دادم به همه چیز فقط، فقط یه چیز برام آرامش

بخش بود آن هم امامزاده و خانهای بیبی اشرف انقدر که غرق غصه‌هایم شده‌ام یادم رفته بود، به قولی که دادم

ادا کنم باید بروم به او سر بزنم.

آنیل دستم را گرفت: نمی‌آی وسط؟

از جا بلند شدم صاف در چشمهایش نگاه کردم: آره حال من اونقدر خوبه که می‌خوام پیام با تک تک مهمونها

برقصم.

این را گفتم و رفتم.

وارد اولین اتاق راهرو شدم و در را بستم اشک از چشمهایم چکید این دختر با خودش چه فکر میکند واقعا

نمی‌فهمد چه حالی دارم؟

روی صندلی نشستم و دستم را روی میز گذاشتم و با انگشتهایم شروع کردم به ضربه زدن روی میز با برگهای

که روی میز بود موشک درست کردم خواستم پرتش کنم که اسم پدرم را روی برگه دیدم.

تا خواستم بازش کنم؛ در اتاق باز شد و ارسلان آمد: برنا تو اینجا چیکار میکنی؟

نگاه کلی به اتاق انداختم ضاهراً اتاق کار عمو شکیب بود، جلو آمد: گریه کردی؟

ای بابا از دست آنیل ناراحتی؟

از کفر من تا دین تو
اون همینطوری واسه خودش حرف میزنه.

کاش آنیل هم اخلاق برادرش را داشت، عاقل و مهربان.

مقابل من ایستاد؛ موشک را از دست من کشید جلوی صورتم تکانش داد: دختر خوب قهر نکن.

لبم را با دهنتر کردم و گفتم: ارسلان یه کاری واسهام میکنی؟

خندید: جانم بگو.

—منو ببر خونهامون تحمل اینجا رو ندارم.

صورتش وا رفت اما نا امیدم نکرد: خیلی خب، آماده شو.

سریع رفتم آماده شدم و بیسر و صدا رفتیم.

ماشین خودم خانهی خودمان مانده برای همین از ارسلان خواستم من را ببرد.

ماشین را جلوی در خانه نگه داشت.

خواستم پیاده بشوم که گفت: ببین منو.

—هوم؟

—دیگه گریه زاری راه نندازی.

24

—چشم.

دوباره گفت: انقدر تنها نباش آنیل که بد تو رو نمیخواه حالا یه چیزی گفت، بین خودمون باشه این دختر

گاهی دیونه میشه، قول بده ازش دور نشی با هم دوست باشید.

—اونم چشم.

از کفر من تا دین تو

باز خواستم پیاده شوم که گفت: بی خداحافظی آخه بی انصاف من دارم میرمها!

_ من دردهام زیاده تو نمک رو زخمم نباش ولی باشه حق با توعه مواظب خودت باش خداحافظ.

با عصبانیت نگاهم کرد: دلیل این همه تنفرت رو نمیفهمم من هیچ وقت نمیخواستم نمک رو زخمتم باشم.

پیاده شدم خواستم برم اما دستهام شروع به لرزش کرد، برگشتم و زدم شیشه‌ی پنجره با انگشتهای نهیfam

زدم شیشه را پایین کشید و نگاهم کرد: بیا بشین.

قرص را از کیفم درآوردم و گفتم: این رو ببین من تا این رو نخورم شب خوابم نمیبره.

قرص بعدی رو بالا آوردم تا اینم نخورم آروم نمیشم گریهام بند نیامد.

دسته‌های لرزلم را جلو آوردم: دستهام رو ببین میلرزن آره؟

قرصی دیگر بیرون آوردم: تا این نباشه کنترل دستهام هم ندارم.

پس دیگه انتظار خداحافظی و اخلاق خوش رو از من نداشته باش فهمیدی؟

دستش را روی فرمان کوبید: لعنت به من.

لبخند تلخی زدم: با خیال راحت برو نگران هیچی هم نباش من یاد گرفتم با دردهام کنار بیام.

ماشین را روشن کرد: کاری داشتی خبرم کن.

این را گفت و با سرعت تند حرکت کرد.

داخل خانه شدم اوضاعم اصلا خوب نیست لرزش بدنم و چشمهای کبود و صورت بیروح خودم هم از خودم

میتروسم.

قرصهایم را خوردم و بالا رفتم دوش کوتاه گرفتم و خوابیدم.

از کفر من تا دین تو
با صدای زنگ مبیلام بیدار شدم شماره ناشناس بود تا خواستم جواب بدهم قطع شد، از جا
برخوام،

صبحانهام را خوردم و خانه را مرتب کردم عصر برای رفتن؛ به خانهی بیبی اشرف آماده شدم.
این دفعه مانتوی بلندتری انتخاب کردم، که تا زانوهایم میرسد، با شلوار کمی تنگ و شال یک دست
سیاه

پوشیدم لاکام را پاک کردم و بیرون رفتم.

ماشین را روشن کردم و راه افتادم، تا رسیدن به مقصد اصلاً توقف نکردم.

اول زیارت کردم، بعد به خانهی اشرف خانم رفتم، در باز بود چند تقه زدم و داخل شدم.

25

صاحب خونه مهمون نمیخوای؟

مرد جوانی که پوست سفیدش بی شباهت به بیبی نبود و لباسهای ساده به تن داشت مقابل من
ظاهر شد، در

حالی که نگاهاش به روی زمین بود؛ پرسید: شما؟

با بیبی اشرف کار دارم.

دستی به ته ریشش کشید: بفرمایید داخل.

جلو رفتم از پلهها بالا رفتم و آن مرد جوان از خانه بیرون رفت.

بیبی اشرف جلوی در آمد با دیدنم لبخند زد: چشم من به راه خشک شد و شما تازه یاد ما افتادی؟

یکدیگر را بغل کردیم: ببخشید نمیتونستم زودتر بیام.

نگاهی به سرتا پایم انداخت : چرا اینجوری شدی؟

لاغر و رنگ پریده و چی بگم دیگه؟

از کفر من تا دین تو
دستش رو تو هوا چرخوند.

خندیدم: نمیخواهی دعوت من کنی داخل پاهام خشک شد.

ای وای بیا بیا دخترم انقدر محو جمالت شدم یادم رفت بیا گلم خونه خودته.

داخل شدیم برایم از سماور کنار دستش درون نعلبکی چای ریخت و گفت: خب تعریف کن کجا رفتی
کجا

اومدی؟

آه کشیدم: کجا باید میرفتم توی یه خونه بزرگ تک و تنها یعنی دوستم و خانوادهاش مواظبم بودن
ولی من

نمیخواستم سربارشون باشم.

– اووم میفهمم.

ساعتها با اشرف خانم گپ زدم و قصه‌ی مرگ مامان بابا را گفتم و...

آنقدر گرم صحبت بودیم که متوجه گذر زمان نشدیم عکس پدر و مادرم را به او نشان دادم، گفت که
مادرم را

قبلا اینجا دیده.

صدای مردانهای به گوشم خورد: خاله شام آوردم.

اشرف خانم جلو در رفت: بیا داخل. چرا؟

آخرش هم باشهای گفت و پلاستیک به دست داخل اومد: واسهامون شام آوردن.

– میگم ببینی اگه من مزاحم هستم برم؟

– چی میگی برا خودت تو که بری من تنها میمونم این پسر خواهر من هم که رفته امامزاده امشب
شب احیا

از کفر من تا دین تو
هستش.

26

– یعنی چی؟

– یعنی شب بیداری و مناجات با خدا دعا و قرآن و نماز میخونن خلاصه شب عبادت هستش.

پرسیدم: من هم میتونم عبادت کنم؟

– بله هر موجود زندهای خدا رو عبادت میکنه.

سفره را پهن کرد: دوست داری ما هم بریم امامزاده؟

انجام هر کارهای جدید را دوست دارم، جواب دادم: آره خیلی دوست دارم.

بعد از خوردن شام به امامزاده رفتیم یادم آمد که وضو ندارم وارد دستشویی شدم به خانمی که
درحال وضو

گرفتن بود، نگاه کردم و وقتی بیرون رفت من هم مثل خودش وضو گرفتم.

بیرون آمدم و وارد قسمت خانمها شدم، چادر برداشتم و کنار اشرف خانم رفتم نشستم.

یک نفر با صدای دلنشین به زبان عربی دعا میخواند و من محو این صدای زیبا شدم.

سرم را روی مهر گذاشتم و با چشمهای بسته به صدا گوش دادم با آنکه چیزی نمیفهمیدم اما به من
آرامش

میداد.

حس کردم پلک هایم سنگین شده، با آنکه امشب هیچ قرصی نخوردم. چشمهایم روی هم رفت.

با صدای بیبی بیدار شدم: هووم؟

– هووم، نه و بله بیدارشو وقت اذان صبح.

از جا بلند شدم: صبح شده؟

از کفر من تا دین تو
_داره میشه.

به گفته بیبی دوباره وضو گرفتم، بعد از خواندن نماز بیرون آمدم.

هنوز هوا تاریک بود به خانه اشرف خانم رفتیم و خوابیدیم.

صبح ساعت نه بیدار شدم صبحانه در اتاق چیده شده بی بی اشرف هم وارد اتاق شد: بیدار شدی
اومده بودم

بیدارت کنم.

_آره دیگه بیدار شدم آخه دیشب خیلی خوب خوابیدم. مخصوصا که اون صدای دعا رو شنیدم.

_خداوشکر.

از جا بلند شدم پتو و تشک را جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم آبی به دست و صورتم زدم و برگشتم.

صبحانه را تنها خوردم، اشرف خانم که روزه گرفته چیزی نخورد به من گفت: امروز میخوام ببرمت
بیرون یه

دوری تو محل بزنینم.

با خوشحالی گفتم: واقعا؟؟؟ خیلی دلم میخواد محلهاتون رو ببینم.

27

_معلومه که واقعا فقط صبر کن من این سفره رو جمع کنم.

_ نه اصلا، خودم باید سفره رو جمع کنم.

تشکر کرد و رفت؛ تا آماده شود من هم بعد از جمع کردن سفره برگشتم شالم را مرتب کردم مانتویم را
(وی

تونیکم پوشیدم و بیرون رفتیم.

به بازار سر زدیم بیبی اشرف با همه سلام میکرد و من را با عنوان میهماناش معرفی کرد.

از کفر من تا دین تو

خانمها اکثراً با چادر مشکی بیرون آمده بودند، برخی هم سفید گلگلی.

تنها من بودم که تیپم با دیگران متفاوت بود حس میکردم همه به من نگاه میکنند.

حس بدی به من دست داد، خانمی داشت از کنارمان رد میشد سلام کرد.

هر دو جوابش را دادیم بیبی اشرف گفت: چطوری هدیه خانم.

_به لطف خدا الحمدالله این دختره کیه؟

_این دختر گل مهمونمه؟

هدیه خانم نگاه چپی نثارم کرد و دست بیبی اشرف را کشید در گوشه و پچ پچ کرد اما من متوجه شدم داشت

میگفت: برآچی با خودت میاریش تو خیابون با این طرز لباس پوشیدنش مردم چی میگن آخه اصلاً معلوم

نیست از کدوم خراب شدهای اومده؟

دنیا روی سرم آوار شد این زن چه میگفت؟

_بزار بگن تا وقتی از چیزی خبر نداری قضاوت نکن این دختر خانوادهداره ولی مشکلی براش پیش اومده.

دستم را بردم سمت شالم و تا میتوانستم جلو کشیدمش.

وقتی بیبی اشرف برگشت هیچ کدام حرف نزدیم بعد از آنکه دور زدیم به خانه برگشتیم جلوی در گفتم: بیبی

من دیگه میرم.

_کجا نیومده میخوای بری؟

_ نه دیگه به اندازهی کافی موندم بهتره که الان برم نمیخوام واسهاتون مزاحمت ایجاد کنم.

از کفر من تا دین تو
انگار متوجه دلخوریام شد: کسی چیزی بهت گفته؟

_نیاز به گفتن نیست از نگاهاشون میتونم بفهمم چی راجع به من فکر میکنن.

_اونها چیزی راجع به تو فکر نمیکنن فقط چون واسه اولین بار دیدنت تعجب کردن، حالا بیا بریم داخل.

اشرف خانم میخواست برایم نهار درست کند؛ که گفتم اشتها ندارم و نگذاشتم کاری کند در عوض افطار را

خودم برایش درست کردم و قرار شد فردا من هم روزه بگیرم.

نزدیک اذان صبح سحری خوردم و بعد از نماز کمی خوابیدیم.

28

چند روزی از آمدنم میگذرد و بدجور به اینجا عادت کردهام ببینی اشرف هم اصلاً نمیگذارد از کنارش بروم.

آنیل چند بار با من تماس گرفت اوایل جوابش را نمیدادم اما اشرف خانم به من گفت که با او حرف بزنم

پشت گوشی گریه سر داد و بخاطر رفتارش از من معذرت خواست، آدرس اینجا را پرسید اما به او ندادم گفتم که

در خانه دوست مادرم هستم و خودم بعد میآیم نگران نباش.

آنیل هم قانع شد.

بلاخره عزم رفتن کردم موقع خدا حافظی اشرفخانم زیر گریه زد خودم هم بدتر از او هر دو گریه کردیم

و

هرجور شده از هم جدا شدیم.

از کفر من تا دین تو
سوار ماشین شدم و حرکت کردم با ورود به خونه اولین کاری که کردم این بود که حمام کردم و یک دست

لباس تمیز پوشیدم.

وارد آشپزخانه شدم خب حالا شام چی درست کنم؟؟؟

اسنک بهترین گزینه بود زیرا مدتهاست فستفود نخوردم.

شال و مانتو به تن کردم و به مغازه رفتم لوازم مورد نیاز را خریدم و برگشتم.

آخرین باری که اسنک خوردم را خوب به یاد دارم

خاطره‌ی آن روز شیرین برایم تداعی شد:

_مامان اسنک میخوام.

مامان درحالی که گردگیری میکرد گفت: یه لیست نوشتم بده به بابات بره خرید کنه تا من درست کنم.

_چشم.

لیست را به بابا دادم: بابای نازم وقته خرید بدو برو و اگر نه یه کتک از مامان میخوری.

_جانم؟ چه حرفا من همسن تو بودم به بابام تو نمیگفتم الان چی داری میگی برا خودت؟

خندیدم و روی لپش بوسه زدم: چرا فکر میکنید من بیادیم اتفاقاً بخاطر دوست داشتن زیاده که اینجوری

حرف میزنم.

_دختر خودمی دیگه اگه غیر از این بود باید تعجب میکردم.

هر دو بلند خندیدیم و گفتم: دیگه خودتون اقرار کردین.

آنقدر غرق خاطره شده بودم که نفهمیدم چگونه اسنک را درست کردم.

از کفر من تا دین تو
از کابینت بالا دستگاه را در آوردم و درونش چیدم باز هم خاطره‌ها من را به اون روزها کشاندند.
_من باید بچینماشون تو دستگاه.

_خیلی خب فهمیدم بچه زرنگی برو بزار من کارم رو بکنم.

29

_مامان من میخوام درست کنم.

داد زد: بابااااا.

بابا داخل شد: چه خبره خونه رو گذاشتین رو سرتون.

_مامان اذیتم میکنه.

پاسخ پدر حرص من را در آورد: خوبه عزیزم یکم باید اذیت بشی.

بابا داشت مسخرهام میکرد جیغ کشیدم: بابااااا

مامان برایم ابرویی بالا انداخت.

من هم ناراحت شدم و جلو رفتم تا از آشپزخانه خارج شوم که بابا راهام را سد کرد.

مامان دستم را کشاند و من را روی صندلی نشاندند.

همزمان باهم گفتند: قهر ممنوع.

صدای اذان بلند شد و به اجبار من را از اون روزها بیرون کشید آهی به بد اقبالیم کشیدم و اشکهای
روی

صورتم که این روزها بیاختیار میهمان گونیهایم میشوند را پاک کردم.

حالا من بودم یک سفره و...

همین، نه پدری هست و نه مادری نه سرپناهی و نه دلجویی تا کی باید تنها زندگی کنم؟

از کفر من تا دین تو
اشتهایم کور شد این اولین دفعهایست که در خانه روزه میگیرم بابام قند داشت و هیچ وقت روزه
نمیگرفت

مامان هم گاهی روزه میگرفت اما هیچکس به من نگفته بود باید روزه بگیرم.

یک خرما خوردم و بلند شدم نماز خواندم.

حالا دیگر عالم بهتر شد، به آشپزخانه برگشتم و اسنک خوردم.

در سالن روبه تلویزیون نشستم و به سریالی که جدیداً پخش میشود نگاه کردم.

همان جا خوابم برد با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم با دیدن شماره لبخند میهمان لب هایم
شد جواب

دادم: سلام بیبی.

_سلام دختر گلم خواب بودی؟

_آره داشتم تلویزیون میدیدم که خوابم برد.

_حدس میزدم خواب باشی زنگ زدم برا سحری بیدارت کنم.

از جا پریدم: سحری مگه ساعت چنده؟

خندید: نگران نباش هنوز نیمساعت وقت داری.

نفس آسوده های کشیدم: باشه ممنون که زنگ زدید.

30

_خواهش میکنم، حالا برو سحریات رو بخور تا اذان نگفته

_چشم کاری ندارین؟

_نه دخترم خداحافظ.

از کفر من تا دین تو
خداحافظی کردم و تماس قطع شد سحری خوردم بعد از شستن ظرفها و مرتب کردن آشپزخانه
بیرون آمدم.

وارد اتاق خود شدم و مشغول نماز و راز و نیاز با خدا شدم.

باز هم با صدای موبایلم بیدار شدم این دفعه آنیل بود اصلاً حوصله‌اش را نداشتم اما جواب دادم:
هوم.

صدای پر انرژی‌اش در گوشی پیچید: هووم چیه بلد نیستی درست حرف بزنی؟
_ببین اصلاً حوصله ندارم کارت رو بگو.

_ با همین اخلاق گندته که کسی باهات حرف نمیزنه.

عصبی شدم: خب حرف نزنن مگه من نیاز به حرف زدن با کسی دارم.

_باشه، باشه؛ چرا داد میزنی اصلاً بریم سر اصل مطلب.

اول اعصاب من را بهم میریزد بعد میپرسد چرا داد میزنی؟

_خب ببین امشب آماده باش قراره جایی بریم.

_من جایی نیام.

_میای

_گفتم نیام.

خواستم قطع کنم که گفت: چرا هنوز از من ناراحتی؟

_نه ناراحت نیستم ولی حوصله اون مهمونیهای به ظاهر شاد را ندارم.

_نه این یکی فرق میکنه اصلاً بزن بکوبی درکار نیست مطمئنم خوشحال میشی.

غروب که شد من کاملاً آماده بودم تیپ ساده، مشکی زدم و قبل رفتن نماز خواندم سرپایی چند لقمه
خوردم و

از کفر من تا دین تو
به آنیل زنگ زدم.

بوق نزده جواب داد: نگو که به این زودی آماده شدی؟

_آره آماده‌ام خواستم بگم پیام دنبالت؟

_نه خودم میام دنبالت.

_اونوقت با کدوم ماشین؟

_حالا

31

تماس را قطع کرد من هم منتظر نشستم تا بالاخره آمد آن هم با ماشینی که دقیقاً شبیه ماشین خودم بود، آنیل

هم پشت فرمان قیافه گرفته.

کنارش نشستم و گفتم: جانم گنجی پیدا شده خانم پولدار شدی؟

میدانستم که ماشین خودش نیست احتمالاً از دوستانش قرض گرفته اما در کمال ناباوری من خیلی جدی پاسخ

داد: آره اون هم چه گنجی بابام واسهام خریده.

_که اینطور.

تا رسیدن به مقصد چند دفعه موبایلش زنگ خورد و در جوابشان میگفت: در راه هستیم، داریم می‌آییم.

به پارک معروف شهر رفتیم ماشین را کنار ساحل پارک کرد و پیاده شدیم.

_ببینم مگه نرسیدیم؟

_نه دارم میبرمت رستوران.

از کفر من تا دین تو
_اونوقت کدوم رستوران.

کلافه جواب داد: همونی که تو کشتیه.

به کشتی وسط دریا نگاه کردم اصلا حوصله نداشتم این همه راه را بروم.

نگاهش کردم: جا قهط بود وسط دریا جا رزرو کردی؟

_ وای برنا ساکت باش دیگه مگه پیاده میخوای بری با قایق میریم دیگه.

به پسری که لب ساحل ایستاده بود پول داد و گفت: ما رو تا کشتی برسون.

_چشم بفرمایید بشینید.

در حال رفتن به سمت قایق گفتم: چیه دست و دلباز شدی؟

آخه از آنیل بعید بود پول خرج کند، تا دیروز پول خوراکیهایش را هم از من میگرفت امشب واقعا عجیب شده!

نگاه چپی به من انداخت: خوبه بخاطر تو دارم این کارهارو میکنم.

آن پسربا قایقش ما را به کشتی رساند.

از پلهها بالا رفتم موزیک آرامی در فضا پخش میشد جلو رفتیم همهی میزها دو الا پنج نفره هستند.

آنیل من را به سمت زیر زمین برد آرام از پلههای چوبی پایین رفتیم.

این بار برخلاف همیشه که میزها کوچک بودند یک میز خیلی بزرگ وسط بود که دورش همه دختر نشسته

بودند.

با دیدن ما از جا بلند شدند، همهی آنها مشکی پوش بودند، خدای من آنها...

دویدم طرفشان یکی، یکی بغلشان کردم.

از کفر من تا دین تو
همکلاسیهای دوران دبیرستان من به اینجا آمدهاند؛ باورم نمی شود بعد از مدتها دارم آنها را میبینم.
روی یکی از صندلیها نشستم که پریا نماینده کلاسمان گفت: مثل همیشه به عنوان نماینده جمع باید
بگم که

برنا جان ما امشب اومدیم تا بخاطر اون غم شریک تو باشیم و بهت تسلیت بگیم.

لبخند زدم: واقعا از تک، تکتون ممنونم اصلا نمیدونم چی باید بگم؟

ملیکای خوش قلب گفت: عزیزم تو نمیخواه هیچی بگی این حداقل کاریه که میتونستیم واسه
دوستمون انجام

بدیم.

زهره دختر شوخ و بامزه: ای وا بسه دیگه الان گریه میکنیم ما اومدیم برنا رو خوشحال کنیم برنا جون
بگو

بینم تو نمیخوای شوهر کنی یه شیرینی به ما بدی؟

همه از حرف ناگهانیاش خندیدن.

پریا گفت: بهتر ساکت بشید و اگر نه اسم همهاتون رو تو لیست بدها میزارم.

دوباره همه خندیدم.

حدیث بچه زرنگ کلاسمان گفت: بر اساس فرمول اول ریاضی...

زهره وسط حرفش پرید: من خواهش میکنم فقط امشب ریاضی رو بزار کنار.

حدیث خندید: اتفاقا واسه این گفتم که حرص تو رو در بیارم.

لیلی تپل گفت: نمیخواید یه چیزی سفارش بدین؟ گشنمه.

تینا مثل همیشه با غرور گفت: تو هنوز شکمویی؟

_خب گشنمه.

از کفر من تا دین تو

بعد از خوردن شام از کشتی بیرون آمدیم و روی چمن به صورت حلقه دور هم نشستیم.

آنقدر صحبت کردیم تا اینکه ساعت دوازده شد البته بعضیها هم در این مدت رفته بودند در نهایت من و آنیل با

تینا و ملیکا آخر از همه رفتیم.

آنیل من را رساند، قبل از آنکه داخل خانه شوم آنیل گفت: راستی مامانم خیلی سراغتو میگیره بیا خونهامون.

_باشه میام.

برایش دست تکان دادم و داخل خانه شدم، بعد از تعویض لباس روی تخت دراز کشیدم با چشمهای بسته به

دقایقی پیش فکر کردم درست مثل روزهایی که به مدرسه میرفتیم بحث کردنها و شوخی و خندهها من میگم

رزرو کردن میز در چنین مکانی از آنیل دور از انتظار است، آخر هم فهمیدم این ایده‌ی ملیکا بود.

ملیکا مثل قبل دختر باوفا و باهوش بود، همیشه دوستداشتم مانند او باشم. همه من را به باوفاییم بشناسند.

33

اما من در آن جمع حکم بچه پولدار را داشتم و من را به پول میشناختند، درحالی که پول برای من ارزشی

نداشت.

راستی لقبی که همیشه به من میدادند خانم آرشگر بود و در نهایت به آرزویم (آرشگری) رسیدم.

برای آرشگری چه کارها که نکردم توسط بهترین آرشگران آموزش دیدم، نه تنها ایرانی بلکه به اروپا و عربستان

از کفر من تا دین تو

و...

برای آموزش رفتم.

ولی حالا چی؟ چی از دنیا میخوام نه آرشگری و نه هیچ چیز دیگه دلم خانواده میخواد.

خیلی طول نکشید که خوابم برد و باز هم بیبی اشرف برای سحری بیدارم کرد.

دیگر به خواب نرفتم؛ تا آنکه ساعت نه صبح صدای زنگ آیفن در خانه پیچید جواب دادم: کیه؟

صدای مردانهای گفت: منزل نیک منش؟

_بله بفرمایید؟

_با برنا نیک منش کار دارم میشه بیان جلو در.

_ببخشید شما؟

_سرهنگ غفاری هستم، باید همراه ما بیاید.

باشهای گفتم و بعد از تعویض لباس بیرون رفتم.

_اتفاقی افتاده؟

_نه نگران نباشید فقط باید همراه ما بیاید یه چندتا سوال از شما بپرسیم همین.

سوار ماشین شدم و رفتم.

دراتاقی تاریک نشستم آیینهای بزرگ هم روبه رویم بود میدانم که از پشت من را می بینند هه در

فیلمها دیده

بودم.

سرهنگ روبه رویم بی هیچ حرفی نشست چند دقیقه در سکوت به برگهای که در دست داشت خیره

شد.

سرش را بلند کرد: هر کس دیگهای جای شما بود تا الان بیستا سوال میپرسید.

از کفر من تا دین تو
_منتظرم شما صحبت کنید دیدم سرتون تو برگهاس مزاحمتون نشدم خب حالا اگه بهتون بر نمیخوره
میپرسم: من چرا اینجام؟

_اولا بگید که شما کسی به اسم سعید عزتی میشناسید؟
_نه.

_نمیخواید بیشتر فکر کنید.

34

فکر کردم و گفتم: اصلا همچین اسمی به گوشم نخورده عکسی ازش ندارین؟

از لای برگههاش یه عکس در آورد یه مرد با سر و صورت زخمی جیغ خفهای کشیدم و عکس رو پرت
کردم: این

دیگه کیه؟

_آروم باشید لطفاً

ما موبایل اون آقا رو بررسی کردیم شماره‌ی شما توی لیست تماسهاشون بود درست چند دقیقه قبل از
تصادف.

_به من؟

_بله شما.

_ پس چرا من چیزی یادم نمیاد؟

سرش را به علامت نمیدانم تکان داد: البته شما تماس رو جواب ندادید به چه علت من نمیدونم.

_موبایلم رو دم در ازم گرفتن واگر نه میدادم نگاهش کنید منکه چیزی یادم نیست، البته من یه
آرشگرم و

تماسهایی به من گرفته میشه برای همین یادم نیست کدوم رو میگید.

از کفر من تا دین تو
سربازی که پشت در بود را صدا زد، دستور داد گوشی من را از حراست تحویل بگیرد.
خیلی طول نکشید که موبایلم را آوردند رمزش را باز کردم و وارد تماسها شدم.
تماسهای اخیری که داشتم از بیبی اشرف و آنیل بودند، قبل از آنکه سوالی بپرسد، خودم توضیح دادم
که اینها
که هستند.

تا آنکه به شماره‌ی ناشناسی رسیدیم کمی فکر کردم تا یادم آمد: از این شماره چند روز پیش بهم زنگ
زدن
البته من خواب بودم تا خواستم جواب بدم قطع شد.

_خودشه.

_خب؟

_شما اون روز از خونه بیرون نرفتید؟

سریع جواب دادم: عصر همون روز از خونه بیرون رفتم.

پرسشهایش تمومی نداشت: کجا؟

_امامزاده.

_بعدش؟

دیگه خسته شدم: دلیل این همه سوالهاتون رو متوجه نمیشم یعنی میخواین بگین من کشتمش؟

_نه خیر، خانم چرا انقدر بهم ریختید ما وظیفه داریم که سوالها رو بپرسیم شاید یه سرنخی پیدا کنیم.

_سرنخ اون مرد رو تو زندگی من میخواید پیدا کنید؟

باز هیجانی شدم و دستهایم شروع به لرزش کردند.

از کفر من تا دین تو
_خانم شما حالتون خوبه؟

جواب ندادم اصلاً جوابی نداشتم که بدهم.

برایم یک لیوان آب ریخت قرصام را از کیفام در آوردم تا خواستم در دهانم بگذارم یادم آمد که روزه هستم.

آوردمش پایین باز سوال کرد: پس چیشد؟

_روزهام نمیتونم قرص بخورم.

صدام هم میلرزید من هیچوقت در همچین موقعیتی تنها نبودم.

ضربان قلبم شدت گرفت: ببینید آقا، من به اندازه‌ی کافی حالم بد هست، دست از سرم بردارید.

_شما دقیقاً مشکلتون چیه؟

من فقط چندتا سوال ساده پرسیدم.

در باز شد و یه خانم چادر به سر داخل شد پلیس روبه رویم بلند شد ادای احترام کرد و بیرون رفت
خانمه اومد

روبه روم نشست دستم را گرفت: خانم نیک منش ما شما رو اینجا نیاوردیم که ناراحت کنیم فقط
ازت

میخواییم که با ما همکاری کنی.

_من تازه خانوادهام رو از دست دادم حالا هم تنهای تنهام هیچکس رو ندارم تحمل مشکل دیگهای
رو هم ندارم

بزارید با درد خودم بمیرم.

_من واقعا متاسفم نمیخواستم شما رو ناراحت کنم.

_ولی همکاریتون این کار رو کرد.

از کفر من تا دین تو

_من از طرف اون عذرخواهی میکنم من بیرون میرم تا شما استراحت کنید بعد میام پیشتون.

از اتاق بیرون رفت سرم را روی میز گذاشتم کم کم حالم بهتر شد خودکار روی میز را برداشتم و روی برگه

شروع به نوشتن کردم.

از مرگ پدر مادرم تا به امروز آخرش هم آدرس شرکت بابا رو نوشتم تا اگه لازم باشه اونجا برن.

وقتی که خانم پلیس داخل شد گفت: خب میبینم که حالت بهتره.

لبخند زدم: ببخشید این روزها تحمل هیچ چیز رو ندارم.

برگه را طرفش گرفتم: هر چی که لازمه اینجا نوشتم شاید به دردتون بخوره فقط بزارید من برم.

_باشه میتونی بری فقط از شهر خارج نشو ممکنه باهات کار داشته باشیم.

از جا بلند شدم: کجا رو دارم که برم.

از اتاق بیرون رفتم و از اداره خارج شدم.

36

با تاکسی به خانه برگشتم روی مبل دراز کشیدم که اشکهایم سرازیر شدند.

شب بعد از افطار آماده شدم تا به خانهای عمو شکیب بروم.

خواستم دارو بخورم اما دیدم حالم بد نیست درون کیفم گذاشتم و بیرون رفتم.

_کیه؟

_برنام.

در باز شد و داخل شدم آنیل به استقبال آمد و سلام کردیم، روی مبل دو نفره نشستم آنیل هم به آشپزخانه

رفت.

از کفر من تا دین تو

برگهای که شب میهمانی در اتاق دیده بودم حالا روی زمین کنار در اتاق افتاده.

بلند شدم نزدیکش رفتم خم شدم تا آن را بردارم، که صدایی از اتاق توجهام را جلب کرد.

_شکیب جان تو به من بگو دلیل رفتنت چیه من همراهت میام.

_عزیزم چرا متوجه نیستی ما اینجا برا چی موندیم بریم یه آب و هوایی عوض کنیم خورش نیومد برمیگردیم.

صدای قدمهایی که نزدیک میشد باعث شد سریع برگه را بردارم و بروم سرجایم بنشینم برگه را در کیفم قایم

کردم.

مهراره خانم از اتاق خارج شد با دیدنم چشمهایش گرد شد: تو کی اومدی دختر؟

_همین پیش پای شما رسیدم.

نزدیکم شد من هم بلند شدم یکدیگر را بغل کردیم: خیلی خوش اومدی نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده.

_منم همینطور.

ازمن جدا شد عمو شکیب از اتاق بیرون آمد: به به برنا خانم حالت چطوره دخترم؟

_ممنون عمو شما خوبین؟

_شکر بد نیستم بفرما بشین.

سرجام نشستم که آنیل هم آمد برایم شربت آورد: بیا بشین زحمت نکش.

_این تعارفها چیه دیگه شربت بخور.

مهراره خانم در حالی که به آشپزخانه میرفت گفت: بیاین میخوام شام رو بکشم.

عمو شکیب هم دنبالش رفت و ما بعد از کمی صحبت به اونها پیوستیم.

از کفر من تا دین تو
کنار آنیل نشستیم: برا من نزارید شام خوردم.

مهرآوه خانم در جواب گفت: چه تعارفی شدی برنا جان.

_نه تعارف نمیکنم، واقعا شام خوردم.

37

آنیل گفت: چقدر زود شام میخوری.

در جوابش لبخند زدم.

مشغول شام خوردن شدن که یاد بازجوییهای امروز صبح افتادم و پرسیدم: عمو شما کسی به اسم
سعید عزتی

میشناسید؟

هنوز حرفام تمام نشده بود که به سرفه افتاد.

_ آنیل یه لیوان آب به بابات بده ببینم چش شده؟

آنیل لیوان را به پدرش داد: بابا چرا یهو همچین شدی؟

آب خورد و گفت: چیزی نیست نگران نباشید.

_بخشید بد موقع حرف زدم.

_ نه شما که تقصیری نداری اوم گفتمی اون یارو اسمش چیه؟

جواب دادم: سعید عزتی.

دستی به موهایش کشید: چنین اسمی نشنیدم، چطور؟

اول تصمیم داشتم ماجرای امروز را برایش تعریف کنم اما با وجود حرفهایی که شنیده بودم ترجیح
دادم؛ فعلا

چیزی نگویم.

از کفر من تا دین تو
_همینطوری پرسیدم.

خوشبختانه پیگیر نشد و با خیال آسوده نفس عمیق کشیدم.

یک هفته از آن ماجرا گذشت وقت سحر بود و دیگر خودم عادت کردم که بیدار شوم، اما با این حال
اشرف

خانم بهم زنگ زد.

جواب دادم: سلام بیبی.

صدای شادش در گوشی پیچید: سلام دورت بگردم عیدت مبارک.

با تعجب گفتم: عید!

_بله عزیزم ماه رمضان تموم شده حالا وقت عید فطر.

_ واقعا من فکر کردم برا سحری بیدارم کردین، به هر حال از شما هم مبارک باشه.

_ممنون، خب بگو ببینم کی میای؟

_ هر وقت شما دستور بدید.

بعد از مکثی گفت: دوست دارم همین الان ببینمت.

خندیدم: به روی چشم همین الان ماشین رو روشن میکنم و تا خونهاتون گاز میدم.

38

اون هم خندید: الهی قربونت بشم نه الان هوا تاریک صبر کن آفتاب بیاد بعد گاز بده.

_اون هم چشم امری باشه؟

_سلامت باشی مواظب خودت باش خداحافظ.

تماس را که قطع کردم چیزی به ذهنم آمد الان بهترین فرصت که اشرف خانم را غافلگیر کنم اووم مثلا
او را به

از کفر من تا دین تو
خانه بیاورم و...

خونهامون؟

منتظر شدم تا آفتاب طلوع کرد و رفتم.

محله رنگ دیگری به خودش گرفته بود، همه شاد بودند و میخندیدند.

ماشین را کنار امامزاده پارک کردم و بعد از زیارت به خانه بیبی اشرف رفتم.

جلوی در بودم که چندتا خانم خارج شدن اشرف خانم با دیدنم لبخند زد و مادرانه من را به آغوش کشید.

در اتاق نشستیم با شیرینی و شربت و... ازمن پذیرایی کرد.

بیبی یه چیزی ازتون بخوام نه نمیگی؟

چی میخوای عزیزم؟

میخوام یه چند روزی مهمون من باشی.

چند لحظه مات و مبهوت به صورتم خیره شد

در نهایت جواب داد: منکه اینجا خونه زندگی دارم نمیتونم...

خواهش میکنم.

باز سکوت کرد و من منتظر به چشمهایش خیره شدم تا جوابی بگیرم: بیبی بیاین دیگه.

خب میترسم کسی بیاد پیدام نکنه من تا حالا از خونهام دور نشدم درضمن کلید امامزاده هم دسته منه.

خب مبایل هست هرکس با شما کار داشته باشه تماس میگیره کلید امامزاده رو هم به یک نفر بدین تا

برگردیم.

از کفر من تا دین تو
حرف دیگهای هست؟

—چی بگم.

—بگین باشه.

—اگر باشه من خوشالت میکنه که خب باشه.

با خوشحالی گفتم: واقعاً؟

خندید: بله واقعاً

39

از جا بلند شدم: پس بریم.

—ای وای صبر کن آماده بشم.

به طرف در رفتم: باشه من برم ماشین رو بیارم تا آماده بشین.

بیرون رفتم و ماشین را آوردم.

اشرفخانم چادر به سر کنار خانمی در خیابان بود بوق زدم که آمد: کلیدها رو بهش دادم.

—خب پس سوار بشید تا بریم.

در رو براش باز کردم کنارم نشست: میگم این چه ماشینیه آخه آدم اصلاً توش راحت نیست سقفش
کجا رفته.

دکمه رو زدم سقف جلو اومد: حالا نظرتون چیه نفس آسوده کشید: آره حالا شد.

—بریم که کلی کار داریم.

کنار هایپرمارکت محلها مان نگه داشتم: اول باید بریم خرید.

—چی میخوای بخری؟

از کفر من تا دین تو
_هرچی که برا خونه لازم باشه البته به کمک شما نیاز دارم من نمیدونم دقیقا چی باید بخرم.
_آها پس بریم.

وارد مغازه شدیم صاحب مغازه که من را میشناخت چون همیشه از اینجا خرید میکنم.
_سلام خانم نیک منش تسلیت میگم.
_سلام ممنونم.

جلوتر رفتیم: با اجازتون اومدیم یکم خرید کنیم.
_به روی چشم بفرمایید مغازه خودتونه.
سبدي آوردم و خریدهایمان را درونش گذاشتیم بعد از آنکه کارت کشیدم صاحب مغازه یکی از شاگردانش
رافرستاد خریده‌ها را در صندوق گذاشت.

به خانه که رسیدیم بیبی را بردم تمام خونه را نشانش دادم.
_چه خونه مرتب و تمیزی معلومه که کدبانوی خوبی هستی.
_خب بی بی برم یه چیزی بیارم بخوریم.
میوه را درون ظرف چیدم و به سالن بردم روی مبلها نشستیم.
بعد از نهار و خواب کوتاه عصر شد با بیبی بیرون رفتیم.
به قایق سواری ارفتیم، بتدا میترسید اما هرچور شده بود، راضیاش کردم: وای خدا چپ نشه ما
بیوفتیم.

_نه نگران نباشید من همیشه اینجا میام.

_ای بابا چی بگم دیگه خدا به خیر بگذرونه.

از کفر من تا دین تو
تا روشن شد بیبی جیغ کشید و من زدم زیر خنده: نترس بیبی خانم.

چندتا عکس سلفی گرفتیم تا بلکه هواسش را پرت کنم نترسد، راستش خودم هم ترسیدم چون
صورتش سرخ
شده.

مسیر زیادی نرفته بودیم که گفت: خب دیگه کافیه به این شوفر بگو برگرده.

خلاصه به ساحل برگشتیم در ساحل قدم زدیم تا آنکه شب شد به رستوران رفتیم و شام را خوردیم.
بعد از آن به خانه برگشتیم، آلبوم عکسهایم را به بیبی نشان دادم، آنقدر سرگرم شدیم که نفهمیدیم
چه وقت

به خواب رفتیم.

صبح که بیدار شدم بیبی اشرف را روی تخت ندیدم.

دیشب هر دو روی تخت خودم که دو نفره هست، خوابیده بودیم.

از جا بلند شدم و پایین رفتم، از آشپزخانه صدا میآمد یک لحظه حضور مامان را شدیداً حس کردم.
روزهایی که بیدار میشدم و پایین میآمدم...

_به به مامان خانم امروز چه کرده بوی غذای خوشمزهاش تا اون بالا میاد.

_اولاً سلام و صبح بخیر دوماً این چه وقت بیدار شدن؟

_مامان امروز جمعهاش وقت استراحت.

_دختر من باید زرنگ و سحرخیز باشه.

دستام را روی چشمم گذاشتم: به روی دیدگانم قسم، دیگه سحرخیز خواهم شد مگر روز جمعه.

از آن لبخندها زد، که مثلاً خندهاش نگرفته.

گونه‌ی برجسته‌اش را بوسیدم: ای جانم به فدای خندهات عشق جان.

از کفر من تا دین تو
او نیز من را بوسید: خب دیگه برو بشین یه چیزی بخور ضعف نکنی.
_برنا چرا گریه میکنی مادر چیشده؟

این صدای بیبی اشرف بود که من را از اعماق فکر بیرون کشید.
بغلش کردم: خیلی خوشحالم که شما اینجا بیبی.

سوار ماشین شدیم: خب بیبی امروز کجا بریم؟
_هرجا میخوای برو فقط مثل دیروز من رو تو قایق نبرها.
با یادآوری دیروز خندیدم: چشم، چشم.

41

گشتی در بازار زدیم برای بیبی یک روسری و کفش خریدم برای خودم هم مانتو انتخاب کردم از اتاق
پرو بیرون
آمدم: این چطوره اشرف خانم؟
_بچرخ ببینم.

چرخیدم که گفت: برو درش بیار ببینم چقدر به بدنت چسبیده این چیه دیگه؟
با خنده وارد پرو شدم یکی دیگه از مانتوهایی که انتخاب کرده بودم را پوشیدم: این یکی چطوره؟
_اینو نگو خیلی کوتاه من نمیدونم این چه سلیقه‌های تو داری؟
چه می پوشیدم از آن ایراد می گرفت، از تعویض لباس خسته‌ام شدم.
یک آن در باز شد و بیبی ظاهر شد: بگیر این رو بپوش ببینم.

پوشیدمش تا رو زانو میرسه یه کمربند داره و آستینهایش از بالا چین داره از پایین هم دکمه داره.
دور یقه‌هایش هم تزیینات ساده‌ای دارد، در کمال سادگی بسیار شیک بود، بیبی آن را تایید کرد.

از کفر من تا دین تو
خوشم آمد، سلیقه‌ی زیبایی دارد، فقط رنگ آن یاسی هست، گفتم رنگ مشکی برایم بیاورند.

_ببینم تو از مشکی خسته نشدی؟

_خب من عزا دارم.

_بس کن ببینم عزا دارم عزا دارم روبه فروشنده گفتم: آقا آبی رنگ شو بیار.

فروشنده رنگ آبی کاربنی آورد که اشرف خانم گفت: روشنتر از این نداری؟

_ای بابا اشرف خانم من روشن نمیخوام.

_شما ساکت باش.

فروشنده گفت: متاسفم فقط همین آبی رو دارم.

بلاخره خریدیم و سراغ ماشین برگشتیم شام را در پارک خوردیم بعد هم با اصرار من سوار بالن شدیم.

خلاصه حسابی به ما خوش گذشت جوری که سرم به بالشت نرسیده خوابم برد.

با حس نوازش موهایم بیدار شدم، یادش بخیر بابا هر گاه میخواست بیدارم کند، یا با موهایم بازی میکرد.

یا آنقدر قلقلکم میداد، تا بیدار میشدم.

درست برعکس مامان که مانند زنگ هشدار موبایل بیدارم میکند هر دو دقیقه بالای سرم می‌آید: برنا بیدار شو

برنا بیدار شو.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_به چی میخندی مادر داری خواب میبینی؟

چشم باز کردم: نه یاد یه چیزی افتادم.

از کفر من تا دین تو
_نمیخوای برا من هم تعریف کنی؟

دستی به چشمهای خیسام کشیدم و برایش تعریف کردم.

_انشالله که خداهر دو شون رو بیامرزه.

خب دیگه وقت رفتن من هم رسید.

از جا بلند شدم با ناراحتی گفتم: نه بییی.

_آخه مهمون دارم.

_نمیشه یه روز دیگه بیان؟

_نه گلم خواهرزادهامه خیلی وقته ندیدمش حالا اومده به من سر بزنه بهت گفته بودم، که این
خواهرزادهام

حسابش از بقیه فامیل جداست اصلا انگار پسرमे خودم بزرگش کردم.

_خوش بحالش.

خندید: ای بابا حسودی میکنی؟

_نه حسود نیستم همینطوری میگم خوبه که یه نفر انقدر دوستش داره.

_البته که من تو رو هم دوست دارم.

لبخند زدم و هیچ نگفتم هنوز بییی نرفته و من دلتنگش شدم.

از تنهایی خسته میشوم، عصر بییی را به خانهاش بردم.

نگاهم کرد: تو هنوز اخمهاات تو هم رفته.

یک نگاه و یک لبخند کوتاه و سکوت...

_نمیخوای حرف بزنی بگی تو اون دلت چی میگذره؟

از کفر من تا دین تو
_بیبی از خداحافظی خاطره‌ی خوش ندارم می‌ترسم.

ابرویی بالا انداخت: ای وای آخه منکه جای دوری نمی‌خواهم برم تو خونه خودم میشینم تو هم هر وقت دلت

خواست بیا پیشم.

حالا اجازه میدی پیاده بشم؟

_اجازه ما هم دست شماست.

در خانه بیبی باز شد و خواهر زاده‌ی بیبی جلوی در نمایان شد با دیدن بیبی لبخند زد و برایش دست تکان

داد، بیبی هم جوابش را داد.

_نمیای داخل؟

_نه دیگه مثل اینکه مهمونتون رسیده.

43

_بابت همه‌چیز ممنون خیلی بهم خوش گذشت.

عینک آفتاب‌بام را برداشتم: به من بیشتر خوشگذشت.

از ماشین بیرون رفت خواست کیف و وسایلاش را ببرد که گفتم: شما برو بیبی من میارماشون.

خودم هم پیاده شدم و وسایل بیبی را برداشتم، دنبال بیبی و خواهرزاده‌هاش به یکدیگر سلام کردند.
_سلام.

با صدای من به طرفم برگشتن بیبی ما را به یکدیگر معرفی کرد.

اسم آن آقا صادق بود.

_از دیدنتون خوش بختم آقا صادق.

از کفر من تا دین تو
لبخند کوتاهی زد و وسایل بیبی را از من گرفت: ممنون.
بیبی داخل رفته بود و من گفتم: ببخشید میشه کمکم کنید.
جلو آمد: بله؟

گونی برنج در صندوق بود گفتم: این رو میرید.
در حالی که سرش پایین بود گفت: کجا ببرم؟
_خونه بیبی.

مشخص بود اصلاً از حرف زدن با من خوشش نمی آید.
بنابراین ترجیح دادم زودتر بروم.

پلاستیک انتهای صندوق را برداشتم و جلوی در خانه بیبی گذاشتم پسره هم که داخل رفته بود.
سریع ماشین را روشن کردم و رفتم دوست ندارم جایی بمانم که از من خوششان نمیآید اینجا کسی
من را
دوست ندارد جز بیبی.

نزدیک امامزاده توقف کردم، نگاهم را به ضریح دوختم حرف نزدیم اما انگار قلبم آنچه که لازم بود را
گفت؛ از
تنهایی و ازغم و غصه‌هایم.

تا ماشین رو روشن کردم بیبی زنگ زد: جانم بیبی به این زودی دلتنگم شدین؟

_آخه من به تو چی بگم برا چی اون همه جنس آوردی؟

_بیبی جان این هدیه‌ها رو بخاطر مزاحمتم قبول کنید.

_تو رحمتی دخترم به هر حال ممنون.

سرعتم را کم کردم: خواهش میکنم قابل شما رو نداره.

با ماشین در شهر چرخیدم تا آنکه شب شد و به خانه برگشتم چند روز که با بیبی بودم زمان با سرعت گذشت

و حالا که تنها شدم چقدر زمان کند میگذرد.

راستی فراموش کردم به آنیل زنگ بزنم او هم انگار من را فراموش کرده.

شماره‌اش را گرفتم اما خاموش بود.

روی تخت دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد.

وای خدای من، چه دارم میبینم ماما کنار من نشسته نگاهش کردم یک دل سیره نگاهش کردم:
مامان تو

برگشتی؟

با موهایم بازی کرد اما حرف نزد انگار از من دلخور بود، یا از کس دیگری نمیدانم ولی خیلی ناراحت بود.

_مامان چرا حرف نمیزنی از من ناراحتی؟

بابا وارد اتاق شد او هم انگار ناراحت بود اما مثل همیشه تا من را دید لبخند زد رو به ماما گفت:
بلندشو بریم.

_اما اون تنهاست.

_اون باید تنها باشه تقدیرش اینه.

_اما...

_نگران نباش کمکش میکنم.

چشمهایم را باز کردم از هیچکدام خبری نبود انگار غیب شدن رفتند، یا که من خواب میدیدم؟

از کفر من تا دین تو
_مامان، بابا کجایین آخه؟

دلم پوکید خسته شدم.

از جا بلند شدم به طرف پنجره رفتم هوا تاریک و ترسناک شده تنم لرزید با آنکه اصلاً هوا سرد نیست
شاید از

ترس لرزیدم.

پرده را کشیم و منظره مقابلام پنهان شد

در اتاق را قفل کردم و روی تخت دراز کشیدم اما خوابم نبرد در سکوت سنگین فقط صدای نفسهایم را
میشنوم.

دوباره بلند شدم لامپ را روشن کردم.

من هرگز ترسو نبودم اما الان واقعاً ترسیدم در اتاق شروع به قدم زدن کردم و به خوابی که دیدم فکر
کردم

یعنی مامان چرا نگران بود؟

چرا آنقدر ناراحت بود انگار چیزی اذیتش میکند.

45

صدای اذان از دور به گوش میرسید، مشغول نماز خواندن شدم، که احساس آرامش کردم و خبری از
ترسهای

قبلیام نماند.

سر به سجده گذاشتم و شروع به گریه کردم، نمیدانم چقدر گذشت اما وقتی بلند شدم هوا روشن
شده بود.

به بیبی زنگ زدم و خوابام رابرایش تعریف کردم.

از کفر من تا دین تو

—ببین برنا جان پدر و مادرت الان از حال تو خبر دارن و ناراحتی تو رو میبینن خب اونها حق دارن وقتی تو رو

تنها تو این وضع ببینن ناراحت میشن بهتره که به خودت بیای و زندگی سابق خودت رو داشته باشی.

—حق با شماست شاید اگه برم سالن کارم رو شروع کنم کمتر فکر و خیال سراغم میاد.

—آره قطعاً همینطوره.

بلند شدم سراغ کمدم رفتم بازهم مانتو، شلوار مشکی به تن کردم.

دست خودم نیست اصلاً حوصله ندارم، به خودم برسم چگونه میتوانم شاد باشم وقتی خانوادهام نیستند،

مدتهاست که زیاد سراغ آئینه نمیروم برنایی که دل از آئینه نمیکند.

نگاه کوتاهی به آئینه انداختم تا شالم را مرتب کنم.

کیف و سویچ را برداشتم و از خانه خارج شدم به سالن آرشگری رفتم.

از ماشین پیاده شدم و کلید را از درون کیفم برداشتم در قفل در گذاشتم و چرخاندمش.

یادش بخیر اینجا چه خاطرههایی با آنیل داشتم، راستی از آنیل خبری نیست.

در کمال تعجب در باز نشد دوبار و سهبار امتحان کردم اما باز نشد.

به اطراف نگاه کردم هیچکس در خیابان نبود مگر ساعت چند است که خیابان تا این حد خلوت است؟

ساعت به دستم نبود نگاهی به ساعت مایلم انداختم هفت و ربع را نشون میداد.

داخل ماشین نشستم تا آنکه مردی پیش پاساژی که کنار سالن هست آمد.

از ماشین بیرون آمدم و کمی جلوتر رفتم قبلاً هم این آقا را دیده بودم خم شده بود و کرکره را باز میکند،

از کفر من تا دین تو
نزدیکش شدم: ببخشید آقا.

بلند شد: بله؟

_من صاحب این سالن آرشگری هستم.

_بله فکر میکنم قبلا شما رو دیده بودم خوب هستین؟

چرا سالن رو باز نمیکنید همیشه مشتریها تون میاومدن سراغ شما رو میگرفتن.

با اینکه از حرفهای زیادیش حوصلهام سر رفت اما سعی کردم آرام باشم اووم حالا جواب کدوم سوال
رو باید

بدم؟

46

آها: ممنون خوبم.

راستش مشکلی برایم پیش آمد نتونستم پیام شما توی این مدت نه دیدید کسی بیاد قفل اینجا رو
عوض کنه؟

چشمه‌هاش رو در حدقه چرخوند: نه ندیدم مگه کسی غیر از شما اینجا میاد؟

_نه خب کلید اینجا فقط دست منه اما هر کاری کردم باز نشد.

نگاهی به در انداخت: میخواید کمکتون کنم؟

_آخه نمیخوام مزاحمتون بشم کرکره پاساژ را بالا کشید و کلیدهای من را گرفت به طرف در رفت به
خرراهی

چرخواند و هُل داد باز نشد.

صدای بوق پی در پی بلند شد کلید را به طرف من گرفت: خانم این دزدگیر فعال شد باید قطعاش
کنید.

از کفر من تا دین تو
_ اما من اینجا دزدگیر نصب نکرده بودم.

_چطور ممکنه پس از این صدای چیه؟

در ضمن اون کلیدی هم که به من دادی به قفل در نمیخوره.

کلید را از دستاش گرفتم: باشه شما بفرمایید به کارتون برسید.

او هم از خدا خواسته رفت، من ماندم و صدای بوق حالا باید چکار کنم اینجا چه اتفاقی میافتد؟

ماشین پلیس نزدیک شد کنار پارک کرد و یه سرباز پیاده شد: اتفاقی افتاده خانم؟

_نه. یعنی آره.

نفر بعدی از ماشین پیاده شد که درجه دار هست به صورتش نگاه کردم وای نه بدبختی از این بیشتر
این آقا

همون سرهنگ که چند وقت پیش از من بازجویی میکرد: به به خانم برنا نیکمنش چه تصادف
میمونی.

_سلام.

_سلام میشه بپرسم شما اینجا چیکار میکنید؟

_من باید به شما جواب پس بدم؟

آآا راستی شما از هر کس بازجویی میکنید اسماش رو یادتون میمونه؟

مثل خودم گفت: من باید به شما جواب پس بدم؟

_ببینید من اصلاً حوصله پلیس بازیها رو ندارم.

_خانم بفرمایید همراه ما بیاید.

دست به کمرايستادم: من واقعاً دلیل این کارهای شما رو نمیفهمم چی از من میخواید؟

_شما همراه ما تشریف بیارید خدمتتون عرض میکنم.

از کفر من تا دین تو
به طرف ماشین رفتم پاهایم را از حرص محکم به زمین کوبیدم.

47

در اتاق بازجویی نشستم: بالاخره نمیخواید چیزی بگید آخه من چه کار خلافی انجام دادم که شما دنبال من راه

میافتید خب من رفته بود سالن خودم رو دوباره افتتاح کنم کجای کار من اشکال داره؟

با خونسردی نگاه میکرد و حرص من بیشتر میشد: اون سالن به نام شماست؟
_به نام پدرم بود.

قیافه‌اش جدی شد: خب و حالا؟

_نمیدونم من از این چیزها سر درنمی‌آورم دوست پدرم وکالت ما رو داره اون قرار بود کارهای من رو دنبال کنه.

وسط حرفم پرید: اون سالن آرشگری به نام شما و پدر شما نیست خانم نیکمنش.

_چرا هست مدرکاش رو دارم.

با اطمینان گفت: نه نیست.

دیگه دارم دیونه میشم: میشه واضح صحبت کنید؟

اسم دوست پدرتون چی هست؟

_شکیب نادری.

_همون آقای که مدیر کارخونه پدرتون شده؟

_مدیر؟

از جا بلند شد و شروع به قدم زدن کرد: بله مدیر جدید کارخونه، آقای شکیب نادری هستن.

مگه شما خبر ندارید؟

از کفر من تا دین تو

—ولی ایشون فقط یه وکالت از ما گرفت با اون وکالت که نمیتونه مدیر باشه، میتونه؟

روبه رویم ایساد: البته وکالت کاری بله هیچکس با وکالت کاری نمیتونه مدیر بشه.

اما کار اونجایی سخت میشه که شما به اون آقا وکالت تماماختیار دادین یعنی تمام مال و اموال شما تحت

تصرف ایشون هست.

چشمهای متعجبام را به پلیس دوختم: خب؟

—کارخونه، خونه و سالن آرشگری که به نام پدر مرحومتون بود، حالا به تصرف ایشون دراومده و هر وقت بخوان

میتونن شما رو بیرون کنن.

ضربان قلبم بالا رفت.

—بهتر بود توی این مدت یه سری به کارخونه میزدید.

مغزم سوت کشید هنگ کردم اصلا برام قابل باور نبود کسی که این همه بهش اعتماد کردیم داره از ما سوء

استفاده میکنه.

48

—میتونم برم؟

—الان واسه رفتن خیلی دیره چون آقای نادری از ایران رفته.

از جا بلند شدم سرم گیج رفت تا یک قدم جلو رفتم و روی زمین افتادم.

چشم باز کردم خودم را روی تخت بیمارستان در حالی که سرم به دستام وصل بود دیدم.

از کفر من تا دین تو
سرهنگ غفاری با کمی فاصله از من ایستاده بود با دیدن چشمهای باز شدهام جلو آمد: خوب
هستین خانم

نیکمنش؟

حرفی نزدم دیگه حرفی برا گفتن نمونده.

صدای آشنایی به گوشم رسید: پس کجاست این دختر روی کدوم تخت خوابوندناش؟

تقلا کردم پشت سر سرهنگ را ببینم اما نمیشد، وقتی خودش متوجه شد که مانع دید من شده کمی
کنار

رفت.

آری خودش بود، بیبی اشرف آمده دستم را بلند کردم تا من را ببیند

با چشمهای گریان و حراسان به طرف من آمد: چی به روزت اومده آخه دخترجان.

روی صندلی نشست و دستم را در دستهای پر مهرش فشرد: چرا حرف نمیزنی؟

بغض سنگینی ته گلویم داشت خفهام میکرد.

سرهنگ با فاصله از ما ایستاد.

—بوی خیانت داره خفهام میکنه.

—غلط کرده هرکی خیانت کرده درست حرف بزن ببینم چی شده، نصف عمرم کردی دخترجان.

— بیبی میشه بعدا صحبت کنیم؟

بوسهای روی پیشانیم زد و گفت: باشه پس استراحت کن.

مرخص که شدم همراه بیبی از بیمارستان بیرون آمدم.

خواهرزاده بیبی جلوتر از ما رفت، تاکسی گرفت.

در راه ماجرا را برای بیبی تعریف کردم.

از کفر من تا دین تو
_ که اینطور یعنی اونها تمام دارایی تو رو بردن و فرار کردن؟
_ ظاهرا همینطوره.

_ چطور این همه مدت متوجه نشدی مگه، مگه دخترشون دوست تو نبود؟
_ این اواخر که باهاش تماس میگرفتم جواب من رو نمیداد.
ماشین جلوی در خونهی بیبی نگه داشت و همه پیاده شدیم بیبی دستم را گرفته که یه وقت نیوفتم.

49

بیبی گفت: راستی سوییچ ماشین رو بده .
سوییچ را از کیف بیرون آوردم: براچی؟
_ میگم صادق ماشین تو رو اینجا بیاره.
سوییچ را از من گرفت و به خواهرزادهاش سپرد.
نگاه کوتاهی بهش انداختم: ممنون زحمتتون میشه.
_ اختیار دارین.
این را گفت و رفت، خیلی طول نکشید که برگشت و ماشین من را همراه خودش آورد.
داختم با بیبی صحبت میکردم که آقا صادق یا الله گویان داخل شد: سلام سوییچ رو آوردم.
بیبی در جواب گفت: بیا داخل مادر.
و روبه من گفت: خب زنگ بزن به این دوستت شاید جواب بده.
_ جواب نمیده بیبی.
_ ببینم مگه نگفتی پسرشون سرباز خب به اون زنگ بزن.
_ دیگه کار از کار گذشته بیبی زنگ بزنم بگم بیابین مال و اموال پدری من رو بهم پس بدین؟

از کفر من تا دین تو
آقا صادق که داشت از اتاق خارج میشد برگشت: ببخشید دخالت میکنم اما...

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: شما میتونید دادخواست بدین ممکنه قاضی حق رو به شما بده.

بلند شدم و کمی جلو رفتم: راستش من تا وقتی پدر و مادرم بودن اصلاً به این چیزها فکر هم
نمیکردم سرم

توی کار خودم بود جوری که اصلاً، اصلاً از این چیزها سر درنمی‌آوردم

واقعاً نمیدونم چیکار باید بکنم.

نگاهش به جایی نا معلوم خیره موند انگار داشت فکر میکرد.

بیبی سکوت را شکست: خب صادقجان مادر تو چرا کمکاش نمیکنی جای دوری نمیره این خانم هم
مثل

خواهر نداشته‌ها بدون.

لبخند بی‌آلایش زد: چشم، خاله جان منکه اعتراضی ندارم.

نگاه من بین بیبی و آقا صادق در نوسان بود که بیبی گفت: صادق ما، درس وکالت خونده میتونه
وکیل بشه و

کارهای تو رو راه بندازه.

با خوشحالی گفتم: واقعاً کمکم میکنید؟

سرش رو از بیبی به طرف من چرخوند: هر کاری از دست من ساخته است انجام میدم.

_من چه کاری باید انجام بدم؟

50

_شما هر مدرکی سندی چیزی که مرتبط با دارایی تون دارید رو برای من بیارید و البته باید یه وکالت
کاری به

از کفر من تا دین تو
من بدید تا کارهاتون رو انجام بدم.
_باشه.

به ساعت نگاه کردم یازده و ربع را نشان میداد.
برگشتم سرجایی که نشسته بودم کیفام را بلند کردم: بهتره که من الان برم مدارک رو آماده کنم.
بیبی بلند شد: کجا بشین نهار بخور بعداً برو.

_نه بیبی وقت ندارم امروز فرداست که خونه رو از من بگیرن باید هرچی زودتر برم دنبال کارهام.
به طرف در رفتم بیبی دنبالام آمد: خب میترسم حالت بد بشه.

_نه نگران نباشید کارهای زیادی دارم که باید انجام بدم فعلاً خداحافظ.
سوار ماشین شدم و به سمت کارخانه حرکت کردم دیر وقت بود کاش زودتر میآمدم به هرحال
سرعتام را زیاد
کردم و تا رسیدن به مقصد اصلاً توقف نکردم.

جلوی در که رسیدم بوقهای متداول زدم تا آنکه نگهبان جوان بیرون اومد: آهای چه خبره مگه
سرآوردی؟

_به تو مربوط نیست من چی آوردم در رو باز کن.
_مگه هرکی به هرکی در رو باز کنم؟

از ماشین پیاده شدم: اگه هرکی به هرکی نبود میدونستی الان بهجای کلکل با من باید در رو باز کنی.
پیرمرد مهربان آقای مجیدی بیرون اومد: با کی کرداری خانم؟

از وقتی بچه بودم او در اینجا کار میکند و من را میشناسد عینکم را برداشتم و گفتم: واسه اومدن به
کارخونه

پدرم باید اجازه بگیرم؟

از کفر من تا دین تو
_خدا من رو مرگ بده خانم بفرمایید داخل خواهش میکنم.

داخل ماشین برگشتم و بردم داخل پارکاش کردم.

از ماشین پیاده شدم و به قسمت ورودی سالن رفتم با آسانسور بالا رفتم و طبقه سوم نگه داشتم
منشی پشت

میز نشسته بود بی توجه به اون به اتاق مدیریت رفتم که دنبالم اومد: خانم کجا داری میری؟

_ به شما هم باید جواب پس بدم؟

منشی جدید و اگر نه میدانست من که هستم: معلومه که باید جواب پس بدی.

دستم را روی شانهای گذاشتم و از جلو راهام کنار زدماش: برو بابا.

_خانم بفرمایید بیرون واگر نه با حراست تماس میگیرم.

_برو هر غلطی دلت میخواد بکن.

51

بازویم را گرفت: بیا بیرون خانم.

داد زدم: دهنتم رو ببند به تو هیچ ربطی نداره من اینجا چکار میکنم.

در اتاقهای اطراف باز شدن و چند نفر بیرون آمدند، اکثر آنها را میشناسم اما از همهی آنها بیزارم، در
حق

من نامردی کردند.

_خانم نیکمنش خودتون هستین؟

به طرف صدا برگشتم مرد میانسالی بود: بیا اینجا دخترم بیا اتاق من.

_من برا خوش و بش اینجا نیومدم لطفا به من بگید اینجا چه خبره؟

همهاتون منتظر مرگ بابا بودین دست به یکی کردین تا اموال اون رو بالا بکشید.

از کفر من تا دین تو
_این چه حرفیه دخترم پدر شما به گردن تک، تک ما حق داره، این شما بودی که نمیخواستی اینجا
بیای.

داغ و عصبی شدم نمیفهمم چه میگویم: کی این مزخرفات رو سرهم کرده؟
به منشی گفت: کلید اتاق مدیریت رو بیار دختر به طرف میز رفت و با کلید برگشت: فقط آقای
کاظمی، اگه

آقای نادری بفهمن برا من بد تموم میشه.

وسط حرفش پریدم: نادری غلط کرده.

آقای کاظمی به در اشاره کرد و منشی آن را باز کرد: بفرمایید.

داخل شدیم یاد آخرین دفعه که آمده بودم؛ افتادم: سلام بر پدر نازنین من.

بابا سرش رو بلند کرد: به به دختر گل بابا از این طرفها؟

_اومدم بابام رو ببینم مشکلیه؟

بلند شد آغوش گرمایش را به روی من باز کرد: خیلی خوش اومدی.

به بغلش پریدم مثل بچگی جایی که آرامش و امنیت را میتوان یافت: بابا چقدر خوبه که هستی،
دیگه هیچوقت

تنهایی سفر نرو پیش ما بمون.

_چشم.

_خانم نیک منش خانم با شما هستم حالتون خوب نیست؟

سرم را بلند کردم: چیزی گفتید؟

_پرسیدم حالتون خوبه اصلاً رنگ به رخ ندارید.

به خودم در آینه نگاه کردم صورتم مانند گچ سفید شده و البته خیس از گریه.

از کفر من تا دین تو
_حالم خوبه حرفی برا گفتن دارید؟

به مبلها اشاره کرد: بفرمایید بشیناید.

52

روی اولین مبل نشستم اوکنار در به منشی گفتم: لطفاً واسه ما چایی بیارید.

در را بست و آمد مقابل من نشست: من کاظمی هستم مشاور حقوقی کارخونه.

نگاه منتظرم را به چشمهای مشکباهش دوختم قبلاً بابا دربارهاش تعریف کرده بود که آدم باهوش و زرنکی است.

ادامه داد: وقتی اون اتفاق افتاد همهی ما خواستیم که شما بیاین تا تکلیف همه چیز مشخص بشه.

اما آقای نادری برگهی وکالتی که توصت شما امضا شده رو به ما نشون داد و گفت؛ حال خوبی ندارید و خودتون

نخواستید که اینجا بیاید.

_درسته من حالم خوش نبود، اما به این معنا نیست که قید همه چیز رو زدم نه تا اونجایی هم که به یاد دارم

اصلاً ما در این مورد حرفی نزدیم.

_پس آقای نادری شما رو سرکار گذاشتن؟

تقهای به در خورد و منشی وارد شد مقابل هرکدوم یه فنجون چای گذاشت و رفت.

_حالا بگذریم شما توی این مدت نبود پدرم چکار میکردین خود آقای نادری چیکار میکرد؟

_آقای نادری دیگه زیاد اینجا نمیامد اون حتی در مورد باری که بردن بفروشن هیچ حرفی به من نزد درحالی

که این موضوع بین من و پدر شما و نادری بود قرار بر این بود که بعد از فروش اون همه رو با خبر کنیم و

از کفر من تا دین تو
پولاش رو بین همکارها تقسیم کنیم.

از ریس و کارمند گرفته تا تا کارگر و نگهبان همه توی این سهم حق دارن.

جرعه‌های از چای را نوشید: اون پول کمی نیست خانم نیک منش، هر دفعه که از آقای نادری جویای مسئله

میشدم یه جوابی بهم میداد در واقع من رو میپيچوند اما چاره‌های نداشتم مجبور بودم با مدیر جدید کنار بیام.

_به شما گفته بود که داره از ایران میره؟

_این اواخر اصلاً سراغ من نمی‌اومد اما به منشی گفته برای کاری به سفر میره تعجب من از این بود که همراه

خانواده‌هاش میره.

_حق با شما است اون‌ها اصلاً سابقه نداشتن خانوادگی به سفر خارجه برن.

از جا بلند شدم به طرف میز رفتم داخل کشو و کمد را گشتم.

چشم‌ام به عکسهای خانوادگی‌مان روی میز افتاد.

چیز مفیدی پیدا نکردم.

_دنبال چیزی میگردید؟

_دنبال یه چیزی می‌گردم که ثابت کنه من وکالتی به اون نامرد ندادم.

اون هم بلند شد: یعنی شما هیچ وکالتی به ایشون ندادین؟

53

_نه.

از کفر من تا دین تو

کیفام را از روی مبل بلند کردم و گفتم: من فعلاً می‌رم اما باز هم برمی‌گردم فقط به اون دختره بگین
جلو راهام

سد نشه واگر نه بد میبینه.

_باشه، راستی این کارت من اگه به کمک نیاز داشتید تماس بگیرید.

به طرفاش برگشتم کارت را از دستش گرفتم: ممنون.

منتظر حرفی از جانباش نشدم.

در راه چشمغره‌ی شدیدی برای منشی رفتم و از آنجا بیرون زدم.

آهنگی که این روزها به آن عادت کردم را پخش کردم و صدایش را تا آخر زیاد کردم:

کاشکی میشد بهت بگم چقدر صدات رو دوست دارم چقدر مثل بچه‌گیهام لالاییهاتو دوست دارم.....
صورت خیس از اشکام را با دستمال پاک کردم.

در خانه را با ریموت باز کردم، بعد از پارک کردن ماشین داخل شدم.

خودم را روی اولین مبل پرت کردم شال را از سرم برداشتم و وسط حال پرتش کردم.

عصبی بودنم دست خودم نیست این همه گرفتاری دارد دیوانهام میکند، از طرفی هیجان برای من
ضرر دارد.

قرصه‌ایم را خوردم و بالا رفتم دوش گرفتم تا خسته‌گی از تنام بیرون برود و بعد از آن خوابیدم.

با زنگ مبایل از خواب بیدار شدم در همان حالت خواب با دست دنبال مبایلم گشتم اما روی تخت
نبود.

روی پا تختی هم نبود، مجبور شدم بشینم اما همینکه نشستم صدا قطع شد و دوباره خوابیدم.

باز هم صدای زنگ پوفی کردم و نشستم صدا از درون کیفام می‌آمد که کنار تخت قرار دارد، آن را
بیرون آوردم

از کفر من تا دین تو
شماره بیبی بود.

—سلام بیبی

—سلام هیچ معلوم هست کجایی میدونی چقدر تماس گرفتم چرا جواب نمیدی؟

—ببخشید خواب بودم، اتفاقی افتاده؟

—نه نگران تو بودم کی میای؟

از جا بلند شدم لامپ اتاق را روشن کردم: بیبی اگه فردا پسرخواهرتون موافق باشن وقتاشون رو به
من بدن تا

دنبال کارهای وکالت بریم.

—موافقتش با من، تو فردا رو حتماً بیا تنها نیممونی بهتره.

—چشم.

54

هوا تاریک شده بود سر نماز با خدای خودم راز و نیاز کردم: خدایا کمک کن من دیگه جز تو نمیتونم به
کسی

اعتماد کنم.

شام را خوردم دنبال مدارک گشتم هرمدرکی داشتم همه را یک جا گذاشتم.

به اتاق مامان، بابا رفتم بازهم تداعی خاطرات گذشته و استشمام بوی لباسهایشان.

آخ خدای من، چرا باید زندگی من به اینجا میرسید؟

تا نیمههای شب در خانه میگشتم اما متأسفانه مامان و بابا اکثر مدارکشان را با خود برده بودند.

روی تخت مامان، بابا نشستم، وجودشان را احساس کردم.

از کفر من تا دین تو
خیلی نخواهیدم میخواستم سریع کارهایم را انجام بدهم تمام وسایل را برداشتم در ماشین جا دادم،
برگهای که

چند وقت پیش در خانه‌ی آقا شکیب پیدا کرده بودم، را هم برداشتم شاید به دردم بخورد.

ساعت هفت و نیم از خانه بیرون رفتم چون تا خانه بیبی مسیر کمی طولانی است بعدهم باید آن راه
را برگردم

بیایم اینجا بنابراین هرچه زودتر بهتر، بیبی هم که میدانم همیشه اول صبح بیدار است.

هر از گاهی به عکس روی داشبرد نگاه میکردم وقتی عکس هاشون هست حس بهتری به من دست
میدهد.

ماشین را جلوی در خانه پارک کردم و با بیبی تماس گرفتم: سلام من جلو در اومدم.

_بیا داخل عزیزم ما بیداریم.

مدارک را برداشتم در باز بود داخل خانه شدم.

یه نفس عمیق کشیدم انگار تمام حسهای بدی که داشتم پر کشید بوی آرامش به اعماق وجودم نفوذ
کرد.

در اتاق را زدم که بیبی در را باز کرد روی ماهاش را بوسیدم: سلام.

_سلام میدونی که من صبحها بیدارم براچی زنگ زدی؟

_بله شما رو میدونم اما گفتم شاید آقا...

چی بود اسماش بیبی سکوت من را دید جواب داد: صادق رو میگی اون هم مثل من بیداره بیا داخل.

داخل شدم آقاصادق کنار سفره نشسته بود با دیدنم بلند شد: سلام علیکم.

_سلام ببخشید مزاحم شدم.

_این چه حرفیه خواهرم بفرمایید.

از کفر من تا دین تو
بیبی کنار سفره نشست: بیا صبحونه بخور.

_اشتها ندارم بیبی.

_گفتم بیا بشین شکم خالی میخوای دنبال کارها بری؟

کنار بیبی نشستم آقا صادق هم یکم عقبتر رفت تا من راحت باشم.

55

بیبی از سماور برایم چایی ریخت و جلویم گذاشت.

کیف و مدارک را کنارم گذاشتم.

آقا صادق گفت: اول به دفتری که توش کار میکنم میریم تا وکالت نامه رو امضا کنید، فقط قبلش باید مدارک

شما رو به نگاهی بندازم.

_باشه.

بعد از خوردن صبحانه مدارکام را به آقا صادق دادم خودم هم بلند شدم صرفها را جمع کردم و به آشپزخانهی

گوشهی حیاط رفتم، صرفها را شستم.

کار که تمام شد داخل اتاق برگشتم.

بیبی تشکر کرد: خدا خیرت بده دخترم.

لبخند زدم و کنارش نشستم.

بعد از ربع ساعت آقا صادق سرش رو بلند کرد: خانم نیکمنش تمام این اسناد ظاهراً معتبر هستن مگر اینکه

باطل شده باشن.

از کفر من تا دین تو
چطور باطل میشن؟

مثلا شما یا پدرتون به اون آقا وکالت داده باشید.

پدرم رو نمیدونم اما من وکالت کاری به ایشون دادم.

شما وکالت نامه رو خوندین یا فقط امضا کردید؟

یاد آن روزی که در بیمارستان بودم افتادم: اصلاً حال خوبی نداشتم روی تخت بیمارستان بودم که اومد گفت

بهم وکالت بده تا دنبال کارها برم.

من هم گیج بودم نفهمیدم کی امضا کردم هیچی واسهام مهم نبود.

شما اون وکالت نامه رو ندارید؟

اون چیزی به من نداد اما بعد از اینکه حالم خوب شد یه برگهای تو خونهاشون پیدا کردم و با خودم آوردماش.

برگه را از کیفام در آوردم و بلند شدم کنارش رفتم: بفرمایید.

نگاهی به برگه و نگاهی به من انداخت با لبخند گفت: شما هم مثل اینکه برا خودتون کارآگاه بازی درمیارید.

چشمهای متعجبام را به چشمهای مشکپاش دوختم سرش را پایین انداخت: این اصل وکالت نامه‌است که

خیلی به درد میخوره ولی فعلاً پیش خودتون نگه‌اش دارین.

برگه را داخل کیفام گذاشتم او نیز بلند شد: بریم که کار زیادی داریم.

همه‌ی مدارک رو برد: خاله جان با اجازه.

از کفر من تا دین تو

من هم دنبالش رفتم در ماشین نشستم او هم کنار من نشست تا ماشین را روشن کردم عکس روی داشتبرد با

حرکت تند ماشین در بغل آقا صادق افتاد آن را برداشت به دستم داد

ازش گرفتم و سرجای قبل تنظیماش کردم.

دستش رو جلو برد و عکس رو چپ کرد.

بدون اینکه به طرفاش برگردم پرسیدم: چرا این کار رو میکنید؟

_عکس خانوادگی خب، نمیخوام تو چشمم باشه.

خندهام گرفت تا بحال با چنین مردی مواجه نشدم چقدر با حجب و حیا است.

تا ظهر کار ما در دفتر طول کشید وقت اداری که تمام شد به خانهی بیبی برگشتیم.

عصر همراه آقا صادق به شرکت رفتیم در ابتدای ورود با منشی مواجه شدم: ایش باز هم این دختره.

آقا صادق رد نگاهام را گرفت لبخند زد و جلو رفتیم.

_کلید لطفاً.

اصلاً حواسش به حرف من نبود، رد نگاهاش را گرفتم به آقا صادق رسیدم ساف زل زد به صورتش،
خب حالا

درسته قیافه‌اش خوبه اما دلیل نمیشه که اینجوری نگاهاش کنه.

دستم را روی میز کوبیدم: خانمی چته خوشگل ندیدی؟

سنگینی نگاهای را حس کردم برگشتم با چشمهای گرد شدهی آقا صادق روبه رو شدم.

معلومه که انتظار این حرف را نداشت، دختره در جواب من گفت: خوشگل محجوب تا حالا ندیدم.

واقعاً که خیلی پرو است.

از کفر من تا دین تو

نمیدانم از این عصبانی باشم یا به حرکات آقا صادق بخندم که دهنش دو متر باز شده و از طرفی با عصبانیت به

آن دختر نگاه میکند.

اما من پرو تر از او بودم: خب حالا که ندیدی نگاه کن یه وقت عقدهای نشی فقط قبلاش اون کلید رو به من

بدید.

کلید را به من داد.

من هم گفتم: آقای شکوهی بفرمایید.

اون نیز از خداخواسته جلوتر از من راه افتاد قیافهی آن دختر دیدنی بود.

طعنه زدم: حالا رفتناش رو تماشا کن.

با حرص خودکارش را روی میز پرت کرد.

57

تا شب در آن اتاق دنبال مدارک می‌گشتیم بعد هم به آقای کاظمی گفتم بیاد با آقا صادق صحبت کند شاید

چیزی دستگیرمان شود.

منشی هر دفعه به بهانه‌های داخل میشد.

ساعت ده شب از شرکت بیرون زدیم هرچه در دستم بود را روی صندلی عقب جا دادم چشم‌های خسته‌ام

تحمل رانندگی نداشت.

سوییچ را به طرف آقا صادق گرفتم: میشه شما رانندگی کنید؟

از کفر من تا دین تو
سوییچ را برد: باشه بفرمایید بشینید.

سر راه از رستوران شام گرفت و به خانه‌ی بیبی برگشتیم.

بعد از صرف شام خواستم به خانه برگردم، چون این اتاق صرفیت ما سه نفر را ندارد.

اما بیبی نگذاشت: آخه این وقت شب با این چشمهای خمار کجا میخوای بری؟

بمون من و تو اینجا میخوایم صادق هم میره تو اون واحد جفتی.

_نه اینجوری که همیشه من اینجا بخوابم ایشون برن رو کاشی بخوابن.

بیبی خندید: کاشی چیچیه؟

دختر اونجا هم فرش داره هم تخت و تلویزیون و کلی امکانات دیگه.

_جدی من فکر میکردم هیچی اونجا نیست.

در باز شد و آقا صادق اومد: یاالله.

_بفرمایید.

_من برم بخوابم امری نیست؟

بیبی جواب داد: برو بخواب خاله قربونت بشه چیزی لازم داشتی زنگ بزن.

خلاصه نفهمیدم از خستگی کی و چگونه خوابیدم.

چند روزی از دادخواستی که دادم گذشته اما هیچ خبری نشده.

از بنگاه املاک تماس گرفتن و دستور تخلیه‌ی خانه را دادند.

_من نمیفهمم شما چی میگید این خونهی خودمه چطور ممکنه من خونه رو فروخته باشم و خودم

هیچی

ندونم؟

از کفر من تا دین تو
_خانم محترم منکه از خودم حرف در نمی‌ارم خریدار اومده سند به من نشون داده من هم طبق
وظیفهام دستور

تخلیه رو به شما دادم
در ضمن یک هفته فرصت دارید.

58

_آقا من میگم نر شما میگی بدوش چرا متوجه نیستید من این خونه رو به هیچ بنی بشری نفروختم.
_مگه شما خانم برنا نیکمنش نیستید؟
_بله هستم اما...

_حرفام رو تکرار نمی‌کنم اگر یک هفته بیشتر شد، اتفاق ناخوش‌آیندی میافته.
تماس قطع شد حالا باید چیکار کنم؟
مبایلام را برداشتم باید با آقا صادق در این مورد صحبت کنم اما یادم آمد که شماره ازش ندارم
شمارهی بیبی
را گرفتم خیلی طول نکشید که جواب داد: الو

_سلام بیبی خوبی

آقا صادق تشریف دارن؟

_سلام ممنون خوبم

گوشی دستت باشه تا صداش بزnm.

کمی بعد صدای مردانه‌اش در گوشی پیچید: بله؟

_سلام من حتما باید شما رو ببینم.

از کفر من تا دین تو
یک هفته مثل برق و باد گذشت هیچ کاری نتوانستم انجام بدم، جز اینکه بعضی از اسباب خانه را به کمک

بیبی و چندتا کارگر جمع کردیم.

خیلی از لوازم اضافه را بیرون گذاشتم تا آنها را بندازم و حالا ماندم که در این اوضاع در به دری کجا را دارم

بروم؟

وارد اتاق خودم شدم تا اگر چیزی مانده بردارم.

آقا صادق توانست چند روز وقت بگیرد تا من جایی پیدا کنم.

صدای زنگ ایفن بلند شد، تصویر آقا صادق در صفحه نمایش کوچک ایفن نمایان شد.

دکمه را زدم در باز شد: بفرمایید داخل.

شال سر کردم و در ورودی را باز کردم خیلی طول نکشید که وارد شد: سلام.

هر دو جواب سلاماش را دادیم.

جلو آمد کنار بیبی روی مبل سه نفره نشست.

بیبی گفت: مثل اینکه حرفی برا گفتن داری.

لبخند زد: حرف که دارم اما دهن من خشک شده.

در حالی که به طرف آشپزخانه میرفتم گفتم: اوه ببخشید الان یه چیزی واسهاتون حاضر میکنم.

59

یه فنجون چایی و کیک سریع حاضر کردم و به سالن برگشتم جلویش گذاشتم.

کمی از چایپاش را نوشید: خب خانم نیکمنش شما علاوه بر اینجا ملک دیگری دارید؟

_نه فقط یه ویلا اون هم توی شمال.

از کفر من تا دین تو
_ نه منظورم همین اطراف یه برگه از جیب پیراهنش درآورد: لطفاً یه نگاه به اینجا بندازید.
نوشتی روی برگه را خواندم آدرس باشگاه مامان نوشته شده بود.
_ این که باشگاه مامان منه.
_ به نام مادر مرحوم تون بود؟
_ آره.
_ توی وکالت نامه نوشته شده بود؛ تمام ارث پدرتون در اختیار آقای نادری هست اما دارایی مادرتون به وراثش
که شما هستید میرسه.
همزمان من و بیبی گفتیم: واقعا؟
خندید: بله واقعاً.
و بلاخره یه خبر نسبتاً خوب به گوش من رسید.
_ خوبه پس من اسباب خونه رو اونجا میزارم.
آقا صادق گفت: میتونید اونجا رو بفروشید و یه خونه بخرید.
_ فکر خوبیه اما این تنها یادگاری از مامان دارم.
بیبی گفت: خب منکه از اول بهت گفتم: اسباب رو خونهی من بزار.
_ نه دیگه فعلاً تو باشگاه میزارمشون تا ببینم چی پیشمیا.
با کارگرا هماهنگ کردم و صبح روز بعد اسباب را به باشگاه بردیم.
دو روز طول کشید تا آنجا را خوب مرتب کردم وسایل ورزشی را کارگرا برایم در گوشه اتاق چیدند در گوشه
دیگرش نیز تخت خودم را گذاشتم.

از کفر من تا دین تو
در سالن بزرگ هم مبل و... چیدم.

اینجا بود که؛ غربت را احساس کردم نه خانواده نه فامیل ای خدا هیچ کس...

خوش بختانه باشگاه تمام تجهیزات حتی حمام هم دارد.

صدای زنگ آیفن بلند شد کی میتونه باشه؟

آیفن تصویری نیست برا همین متوجه نشدم چه کسی پشت در است: بله؟

_منم بیبی اشرف.

60

پس هنوز کسی به فکر من است با ذوق گفتم: بیبی جان بفرما داخل.

بیبی داخل شد و پشت سرش آقا صادق: یاالله.

مانتو و شال که رو چوب لباسی بود سریع پوشیدم و جلو رفتم: سلام خوش اومدین.

به آغوش گرم بیبی رفتم جعبه شیرینی در دست آقا صادق بود که به من داد: سلام بفرمایید شیرینی
منزل

جدیدتون.

تشکر کردم و آنها را به طرف مبلمان راهنمایی کردم.

اما آقا صادق خداحافظی کرد و رفت.

بیبی یک روز اینجا موند و بعد خودم او را به خانهاش رساندم.

کم کم متوجه شدم از حسابهایم پول کم میشود آقا صادق هم هیچ کاری نتوانست انجام بدهد.

حتی دادگاه به نفع آنها شهادت داد، چون من خودم امضا کردم و حق هیچ اعتراضی وارد نیست.

اما مشکل حسابهایم را توانستم با رفتن به بانک حل کنم تا دیگر کسی به آنها دسترسی نداشته باشد
هرچند

از کفر من تا دین تو
که دیگر داشتند، خالی میشدند.

شمارهی ارسال را گرفتم چند بوق خورد اما جواب نداد.

لعنتی جواب بده خسته‌ام کردید.

هر چه خاطرات گذشته را مرور میکنم دیوانه تر میشوم؛ مگر ممکنه کسانی که تا دیروز کنار من بودند
9

دوستم داشتند حالا آنقدر بیمعرفت شدند.

پول من را خوردند و فرار کردند.

چشمه‌ایم را بستیم و خوابیدم صبح زود بیدار شدم آخه باز هم باید برای اعتراض بروم.

با ماشین خودم دنبال آقا صادق رفتم و به دادگاه رفتیم.

_شما با این پرونده‌تون دارید من رو دیدنه میکنید آخه چند دفعه بگم نمیشه، نمیشه.

این صدای مسئول بود، خونسردی آقا صادق هم داشت اعصاب من را بهم میریخت.

خودم دست به کار شدم، پرونده را از روی میز برداشتم و محکم روی زمین پرت کردم: باشه پرونده
من ارزونی

خودتون من دیگه اینجا نمیام.

_خانم این چه طرزشه لطفاً...

آقا صادق سریع گفت: من عذر خواهی میکنم.

در جواب گفتم: شما اصلاً لازم نیست عذر خواهی کنید تمام دار و ندار من از دستم رفته پولهای من رو

کشیدن بالا شماها چه توقعی از من دارید؟

خیر سرم وکیل گرفتم که تهش این بشه، من واقعاً درک نمیکنم.

از کفر من تا دین تو
از اتاق بیرون رفتم، صدای آقا صادق فضا را پر کرد: خانم نیکمنش
خانم نیک منش خواهش میکنم صبر کنید.

خب به لحظه صبر کنید.

به حرفهای اهمیت ندادم من واقعاً حالم خوب نیست تپش قلبم ثانیه به ثانیه شدید میشد، لرزش
دستهایم

شروع شد.

پلهها را یکی دوتا پایین رفتم روی آخرین پله جلوی چشمم سیاهی رفت هیچ نمیدیدم.

احساس کردم دارم میافتم اما محکم خودم را به دیوار تکیه دادم.

دستهایم را روی سرم فشردم، صدای آقا صادق از نزدیک به گوشام رسید.

_حالتون خوب نیست؟

بهش اهمیت ندادم یکم دیدم بهتر شد و از دستش فرار کردم.

در ماشین نشستم هر از گاهی جلو چشمم سیاه میشد.

کیفام را روی صندلی پشت گذاشتم.

ماشین را روشن کردم و تا حرکت کردم در باز شد و آقا صادق داخل ماشین نشست: هیچ معلوم
هست چیکار

میکنید؟

ماشین را نگه داشتم اصلاً با این اوضاع نمیشه رانندگی کرد.

_برید بیرون.

_نمیرم.

صدایم را بالا بردم: برو، برو خسته شدم از خودم و زندگی از همه چیز

از کفر من تا دین تو
دردهام رو فقط خودم میفهمم نداری و بیکاری رو خودم میفهمم نه...

داد زد: بسه دیگه ساکت شو.

او نیز عصبانی شده اما من بیشتر لرزش دستهایم به وضوح دیده میشد هر دو را مشت کردم و محکم به فرمان

کوبیدم: سر من داد زن.

_حق با شماست ببخشید.

سرم را روی فرمان گذاشتم و چشم بستم.

_دستاتون چرا میلرزه؟

_کیفام رو بیارین.

62

نگاهی به پشت انداخت و کیف من را آورد: از توی زیپ کوچیکه یه قرص دربیار.

قرص را درآورد باز کرد و یک دانه‌اش را در دست من گذاشت.

سرم را بلند کردم قرص را در هنام انداختم و بطری آب که روی داشت برداشتم اما لرزش دستهام

مانع باز کردن درب بطری میشد.

آقا صادق دری بطری را برایم باز کرد؟ پس از آنکه قرص خوردم دوباره سرم را روی فرمان گذاشتم.

_بریم؟

_نمیتونم رانندگی کنم.

کیف و بقیه وسایلی که دستش بود را عقب جا داد بعد هم پیاده شد.

آمد در طرف من را باز کرد: برید اون طرف خودم رانندگی میکنم.

از کفر من تا دین تو
جای خودم را با اون عوض کردم، ماشین خیلی آرام حرکت کرد.

سرم را به پنجره تکیه زدم و چشمهایم را بستم.

چند دقیقه گذشت هنوز از لرزشام کم نشد چشم باز کردم با دیدن نگاه آقا صادق به خودم غافلگیر شدم.

این اولین نگاه مستقیمش به من بود سریع نگاهاش را گرفت و به جاده دوخت.

—چی شده؟

—هیچی داشتم نگاه میکردم که یه وقت حالتون بدتر نشه.

نفس عمیقی کشیدم: نگران نباشید من به این اوضاع عادت کردم.

از وقتی پدر و مادرم از دنیا رفتن فشار عصبی به من هجوم میاره و دستهام شروع به لرزش میکنه.

—میفهمم.

—نمیفهمی.

بدون آنکه به من نگاه کند تای ابرویش را بالا انداخت: باشه نمیفهمم.

شیشه را پایین کشیدم و اکسیژن را وارد ریههایم کردم: سخته پدر، مادر آدم توی یه کشور غریب آتیش بگیرن.

حتی قبری از اونها وجود نداره که برم.

من خیلی تنهام.

اشکهایم ریختند دستهایم را روی صورتام کشیدم، تا متوجه اشکهای ریخته شدهام نشود.

او حرفی نمیزد خیلی آرام بود.

به مسیر طی شده نگاه کردم فکر کنم به طرف خونهی بیبی داره حرکت میکنه: من با این حالم خونهی بیبی

از کفر من تا دین تو
نمیرم.

63

_باشه.

_پس کجا داری من رو میبری؟

خونه من که انقدر دور نیست.

_به من اعتماد کن.

دیگر حرفی نزدم خب اون آدم بدی نیست میتوانم به او اعتماد کنم.

آری مانند خانوادگی نادری که به آنها اعتماد کردم و به من خیانت کردند.

نکند این هم بخواد کاری کند مثلاً من را ببرد در چاله چوله‌های خفهام کند و ماشینام را بدزد.

نگاه مشکوکام را به او دوختم تا از چشمهایش به صداقت یا دروغش پی ببرم.

انگار متوجه سنگینی نگاهام شد چون لبخند زد: جای بدی نمیبرمتون.

قانع نشدم اما ساکت شدم پلکهایم سنگین شدند، اثر این قرص که خوردم.

باعث میشه زیادی آرام باشم و خوابام بیره.

با صدای تق، تق بیدار شدم.

شیشه نیمه باز بود و آقا صادق داشت با انگشت به اون میکوبید: رسیدیم.

به اطراف نگاه کردم جاده خاکی که اطرافش چندتا خونهی کلنگی وجود داشت.

تا به حال چنین جایی نیومده بودم به ساعت نگاه کردم یه ربع به دوازده مونده.

یعنی یک ساعت تو راه بودیم.

نکنه راستی، راستی میخواد خفهام کنه؟

از کفر من تا دین تو
_برا چی اینجا اومدیم؟

_میخوام یه چیزی نشون شما بدم.

مردد نگاهاش کردم.

_ای بابا اینجا که بیابون نیست اون خونها پر آدم از چی میترسی؟

از ماشین پیاده شدم: من از چیزی نمیترسم.

نگاهی به دستهایم انداختم دیگر خبری از لرزش نبود.

دنبالش راه افتادم به طرف خانهها رفتیم، چند پسرکوچک در گرمای تابستان توپ بازی میکردند.

دخترها هم مشغول خاله بازی هستند.

لباسهای رنگ و رو رفته به تن داشتند، بعضیها هم گوشهی لباسشان پاره بود.

کنار یکی از خانهها نگه داشتیم درحیاط زنگ زده و نیمه باز بود.

64

خبری از آیفن و زنگ نبود آقا صادق در زد.

خیلی طول نکشید که پسر بچههای آمد، در را باز کرد: عمو صادق شما اومدی؟

همدیگه را بغل کردند و داخل شدند، پسر به من سلام کرد آرام جواب دادم: سلام عزیزم.

آقا صادق پرسید: مامان خونه است؟

_بله عمو بفرمایید.

جلو رفتیم حیاط کوچک شان که ربع حیاط خانها نیست از در ورودی داخل شدیم.

خانمی به استقبال ما آمد زیر چشمهایش سیاه بود چادر سفید و قدیمی به سر کرده همه چیز قدیمی بود حتی

از کفر من تا دین تو
دیوارهای پوسیده و قالی و...

_خیلی خوش اومدید به به آقا صادق زن گرفتی به ما خبر ندادی؟

با حرف این خانم یک آن نگاه مان به هم گره خورد از خجالت نمیدانستم چکار کنم.

او هم اوضاعاش بهتر از من نبود، این را از صورت سرخ شدهاش متوجه شدم.

آن خانم جلو آم و من را بغل کرد.

اما من هنوز در شک به آقا صادق نگاه میکردم و منتظر حرفی از جانب اون بودم.

وقتی خانم از من جدا شد آقا صادق به حرف آمد: مثل اینکه اشتباه متوجه شدین ایشون موکل من
هستن مسیر

ما اینجا رسید گفتم پیام به شما سر بزنم.

_ای بابا من خوش خیال رو باش.

خیلی خب حالا چرا وایسادی بفرمایید بنشینید.

آقا صادق به من گفت: شما بشین

من برم به آقا رحمت سر بزنم.

من و خانم که اسمش نیلوفر است، کنار یکدیگر نشستیم پای درد و دلش که نشستم متوجه
سختیهایش شدم:

یه دختر دم بخت تو این خونه هست که هیچ جهیزیه نداره.

پسرم از بی پولی درس و مشقاش رو رها کرده داره کار میکنه.

پدرشون هم که اصلاً اوضاع خوبی نداره سالهاست روی تخت گوشهی اتاق افتاده اگر خانوادهی آقای
شکوهی

نبود ما تا الان زنده نبودیم.

از کفر من تا دین تو
در راه بازگشت هر دو ساکت بودیم من غرق فکر شدم به زندگی این آدمها آنها چگونه میتوانند
اینجا

زندگی کنند؟

در حالی که هیچ امکاناتی نداشتند، حتی آب درست حسابی نمیآمد.

65

لباسهای قدیمی و بیماری پدر خانواده واقعا درد ناک بود در این گرما تنها وسیلهی سرمایشیشان یه
پنکه بود.

هر جور فکرش را میکنم زندگی من نسبت به آنها عالی است.

ماشین متوقف شد و خودم را مقابل در باشگاه دیدم از ماشین پیاده شدم: آقا صادق شما خستهای با
ماشین

برید.

_نه نیازی نیست از همین آژانس ماشین میگیرم.

کیفم را برداشتم: من ماشین رو لازم ندارم ببریدش خداحافظ.

قبل از آنکه چیزی بگوید وارد خانه شدم.

خیلی گرم بود و فقط یک دوش آب خنک میتوانست حال من را خوب کند، به حمام رفتم و شیر آب
را باز

کردم.

آب با فشار زیاد میآمد و من از آن لذت میبردم، اما به این فکر افتادم، خانوادهای که تا یک ساعت
پیش

کنارشان بودم نصف این آب را هم نداشتند.

شیر را به کمترین میزان تنظیم کردم، دوست نداشتم بیشتر از آنها مصرف کنم.

از کفر من تا دین تو
مگه تفاوت من با آنها چیه؟

چرا من باید کیلو کیلو آب حدر بدم درحالی که اونها قطره قطره از آب استفاده میکنن.
این اصلاً عدالت نیست.

چند روزی گذشت و من تمام فکر و ذکرم در پی آن خانواده است، تا بحال زندگی را جور دیگر
میدیدم، ولی آقا

صادق دید من را نسبت به دنیا عوض کرد.

آن روز در ماشین که با او درد و دل کردم اما حرف نزد، حرصام گرفت فکر کردم چقدر آدم بیاحساسی
است،

اما حالا فهمیدم که او چه جواب بزرگی به من داده.

دیگه دنبال کارهای شکایت و این چیزها نرفتم اما آقا صادق گفت که خودش دنبال کارها است.

در این چند روز اصلاً بیرون نرفتم، با یک تصمیم ناگهانی مبايلم را برداشتم و شمارهی آقا صادق را
گرفتم یک

بوق نخورده پاسخ داد: بله؟

_سلام.

_سلام حال شما؟

_ممنون.

نمیدونستم چطور باید حرفام را بزنم میترسیدم از من دلخور شود.

_اتفاقی افتاده؟

66

من، من کردم: نه اتفاقی نیوافتاده فقط...

از کفر من تا دین تو

فقط چی؟

میخواستم بگم...

نتوانستم حرفام را بزخم بهجایش گفتم: خواستم ببینم خبر جدیدی نشده؟

فعلاً خبری نیست، شما نگران نباشید، هر خبری شد به شما اطلاع میدم.

اصلاً متوجه جواباش نشدم و در این فکر بودم که چطور حرف بزخم ناراحت نشود.

الو

صداتون رو میشنوم.

چیز دیگهای میخوانین بگید؟

میشه شما رو ببینم؟

دارم نگران میشم.

سریع جواب داد: نه نگران نباشید، آدرس رو واسهاتون پیامک میکنم.

تماس را قطع کردم، نفسم را با آسودگی بیرون فرستادم، بلافاصله بعد شماره‌ی یکی از دوستان بابا را گرفتم که

رستوران دارد.

رستوران مهرانفر بفرمایید.

صدای منشی بود: سلام

سلام در خدمتم.

لطفاً به آقای مهرانفر بفرمایید یه میز دو نفره واسه خانم نیکمنش ساعت نه امشب آماده باشه.

بله حتماً.

از کفر من تا دین تو
آدرس و ساعت را برای آقا صادق ارسال کردم.

حمام کردم و به اتاق بازگشتم لباسهایم را زیر و رو کردم تا آنکه به مانتویی که همراه ببی خریدم
بودم؛

رسیدم.

قشنگه اما رنگاش مشکی نیست، دو دل بودم که بیوشم یا نه بالاخره تصمیمام را گرفتم پوشیدماش با
روسی

ساتن مشکی و شلوار هم رنگاش.

به صورتم در آینه نگاه کردم لاغر و رنگ پریده به نظر میآمد.

کیف و کفش مشکی هم برداشتم و منتظر ساعت ششم هشت و چهل دقیقه حرکت کردم.

67

ماشین را پارک کردم و وارد رستوران شدم، یک سالن شیک و مرتب دارد، سمت چپ پیشخدمت و
منشی

پشت میز بزرگ نشسته بودند

پیش خدمت جلو آمد: سلام، میتونم کمکتون کنم؟

_سلام میز رزرو کردم نیک منش هستم.

_آها خانم نیکمنش شما هستید؟

آقای مهرانفر بهترین میز رو واسه شما ترتیب دادند.

_متشکر.

جلو حرکت کرد: دنبال من بیاید.

دنبال او حرکت کردم به انتهای سالن رفتیم یک در آنجا بود براین باز کرد: بفرمایید داخل شدم.

از کفر من تا دین تو
مثل همیشه میزم را در باغ چیدند، چون میداند که من آنجا را دوست دارم.
همیشه با مامان و بابا میآمدم، این اولین بار است که تنها میآیم.

زمین چمن کاری شده و در اطراف پر از درخت و آلاچیق های قشنگ همه جا را پر از گل و گلدانهای
رنگارنگ
شده.

میزها به صورت پراکنده چیده شدند.
و در نهایت به حوض کوچک رسیدم که میز من کنارش چیده شده.

روی صندلی نشستم: ببخشید آقا
_بله خانم؟

_من با آقای شکوهی قرار دارم اگه اومدن راهنمایشون کنید.
دقایقی بعد آقا صادق آمد از جا بلند شدم: سلام.

خیلی سرد پاسخ داد: سلام.

به صندلی اشاره کردم: بفرمایید.

نشست: میتونم بپرسم چرا من رو اینجا دعوت کردید؟

_بله، اما قبلش یه چیزی سفارش بدید.

هر دو قهوه سفارش دادیم.

_خب؟

_تا وقتی پدر و مادرم زنده بودن زیاد اینجا میاومدم گاهی با اونها گاهی هم با دوستهام حالا که
خانواده ندارم،

تنها اومدم، اومدم تا واسه همیشه خاطرات خودم رو اینجا دفن کنم و برم.

اما دلم خواست شما هم باشید چون شما باعث شدید من این تصمیم رو بگیرم.

شاید اگه شما نبودید من هیچ وقت نگاهام رو به زندگی عوض نمیکردم.

_مگه من چیکار کردم؟

_شما باورهای صحیح رو به ذهنم رسوندید دیگه واسهام مهم نیست به ثروت قبلیم برسم یا نه مهم اینکه قدر

چیزهایی که دارم رو بدونم.

_خوشحالم که این تصمیم رو گرفتید.

لبخند زد: اون روز توی ماشین خیلی بهتون توهین کردم ببخشید.

_اصلاً مهم نیست این چیزها واسه من عادی شده.

_اما شما خیلی با حوصله و آروم به حرفهام گوش دادید، بدون اینکه حرفی بزنیند ولی جوابی به من دادید؛ که

تا عمر دارم فراموشش نمیکنم.

حالا اگه تصمیم گرفتم پام رو اینجا بزارم بخاطر اینکه فکر میکنم من چطور میتونم جاهای قشنگ برم درحالی

که آدمهایی مثل نیلوفرخانم و خانوادهاش دارن بدون امکانات و پول تو خونهای که اندازهی این حوض هست

زندگی میکنن؟

_درک میکنم.

_ممنون که درک میکنید.

از کفر من تا دین تو
پس از صرف شام، سوار ماشین شدم و سرم را روی فرمان گذاشتم نمیدانم چرا اما احساس خوبی
داشتم،

احساس سبکی و آرامش.

در ماشین باز شد فکر کردم، شاید آقا صادق با من کار داره سرم را بلند کردم.

با چیزی که دیدم جیغام بلند شد کنارم نشست و اصلحه روی سرم گذاشت: خفه شو و اگر نه یه تیر
حرومت

میکنم.

روی صورتش ماسک بود نتوانستم صورتش را ببینم.

_راه بیافت.

_تو کی هستی

_ماشین رو روشن کن دهنت هم ببند.

واگر نه شلیک میکنم.

_باشه، باشه.

69

ماشین را روشن کردم دستش را به طرف قفل مرکزی برد اما هنوز دستش نرسیده بود که در باز شد و
یک نفر

او را از ماشین بیرون کشید.

من نیز پیاده شدم آقا صادق بود که داشت با مرد نقاب دار دعوا میکرد، به یقه‌ی یکدیگر چسبیده
بودند.

آقا صادق به زمین افتاد و مرد نقاب دار داشت خفهاش میکرد.

از کفر من تا دین تو

برگشتم مایلیم را بردارم به پلیس زنگ بزنم که چشمم به چوب داخل ماشین افتاد آن را برداشتم و
سراغ آنها
رفتم.

خیلی ترسیده بودم اما چاره‌ای نداشتم باید او را میزد.

دستم را بالا بردم و محکم زدمش.

اما هیچی نشد بلند شد دنبال آمد و من فرار می‌کردم.

آقا صادق هم دنبال ما می‌آمد دستش را کشید و هر دو روی زمین پرت شدند، اصلحه هم روی زمین
افتاد،

دویدم و آن را برداشتم.

آقا صادق روی زمین در حال جان دادن بود، جیغ کشیدم: ولش کن.

_ولش کن و اگر نه شلیک می‌کنم.

بلند شد لعنتی اصلاً نمی‌ترسید جلو آمد همان لحظه در باز شد و صدای شلیک آمد.

صدای شلیک همانا و جیغ من همانا این پلیس بود که به مرد نقاب دار شلیک کرد.

آقا صادق از هوش رفت و او را به بیمارستان بردیم. آن مرد یک دزد بود که مدتی است، به آنجا
می‌آمد زیرا

معمولاً آدمهای ثروتمند در آنجا رفت و آمد می‌کنند.

برایش هم اصلاً مهم نیست که زنده بمانند یا بمیرند، خدا به ما رحم کرد که پلیس به موقع از راه
رسید.

آنقدر از ترس گریه کردم که چشمهایم سرخ شدند.

بلاخره آقا صادق به هوش آمد، دکتر گفت: نگران نباشید این آقای جنتلمن حالشون سریع خوب
میشه و بخاطر

از کفر من تا دین تو
برخورد سرش با زمین بیهوش شده بود.

دکتر بیرون رفت.

_باز هم با کارهام اذیتتون کردم، اگه من رو نبخشید حق دارید.

لبخند زد: بهتره به جای این حرفها و گریه خدا رو شکر کنید که اتفاق بدتر از این نیوافتاد.

دیدین که دکتر هم گفت من جنتلنام.

خندیدم تا بحال ندیده بودم شوخی کند: ممنون آقای جنتلمن.

مبایلش که دستم بود زنگ خورد.

70

_آها راستی مبایلتون چند بار زنگ خورد.

مبایل را به دستاش دادم: سلام مامان

_نه مادر من چه اتفاقی فقط نمیتونستم جواب بدم همین.

_نگران نباش قربونت بشم سریع برمیگردم.

او را به منزلشان رساندم و به بازشگاه برگشتم فاصله خانه آنها تا باشگاه ربع ساعت بود.

دو ماه بعد...

دیگه بعد از اتفاق آن شب اصلاً روی دیدن آقا صادق را ندارم.

خودم را سبب آن اتفاق میدانم، به این اوضاع و باشگاه که حالا برایم حکم خانه را دارد، عادت کردم
تابلوی روی

در را عوض کردم به جای باشگاه برنا نوشتم)سالن زیبایی برنا)

شروع به کار آرایشگری کردم اما بدون شاگرد زیرا مشتری زیادی ندارم، خودم تنهایی از پس چند نفر
برمیام.

از کفر من تا دین تو

لباس و کولر و تلویزیون و قالی و... که اضافه داشتم را به خانهی نیلوفر بردم اینگونه هم خانهی من دیگر شلوغ

نیست هم اینکه بدون استفاده نیستند.

هفتههای یک بار به بیبی سر میزنم، مشغول کار بودم که مایلیم زنگ خورد: جان دلم، بیبی خودم چگونه؟

—اولاً سلام.

—ببخشید سلام.

—خب حالا دختر خوبی شدی ببینم تو دیگه یادی از ما نکنی.

—عه بیبی منکه همیشه به یادتونم.

—خیلی خب حالا، زنگ زدم بگم که آخر این هفته بیا اینجا میدونی که ماه محرم و عزا داری شروع شده من

هم به نذری دارم.

دلم میخواد تو هم شرکت کنی.

—به روی چشم.

صبح روز بعد آمادهی رفتن به خانهی بیبی شدم با خودم لباس بردم که آنجا بپوشم.

مانند همیشه ابتدا به امامزاده رفتم و بعد از زیارت به خانه بیبی رفتم.

—سلام بیبی

بغلم کرد: سلام به روی ماهت دختر گلم.

داخل شدم.

عصر همراه بیبی به خرید رفتم تمام چیزهایی که برای پخت و پز لازم بود خرید کردیم.

هذینهی برخی از خریده‌ها را خودم پرداخت کردم، تا در این امر خیر سهیم باشم.

شب که شد بیبی گفت: حالا وقت روزه رفتنِ تو که می‌ای؟

_بله که می‌ام.

بیبی چادر سر کرد، من نیز لباس مشکی به تن کردم، شالام را مرتب کردم و گفتم: من هم آماده‌ام.

بیبی پلاستیکی که دستش بود به من داد: این یادگاری من به تو هر وقت دلت خواست میتونی ازش استفاده

کنی.

درونش را نگاه کردم، چادر مشکی بود آن را بیرون آوردم و صورت بیبی را بوسیدم: ممنون بیبی جان خیلی

خوشحالم کردی.

لبخند زد، برای آنکه خوشحالش کنم چادر را سر کردم.

_الهی بیبی قربونت بره چقدر خانم شدی.

_خدا نکنه بیبی.

باهم به روزه رفتیم بعد از آنکه تمام شد، بیرون آمدیم، باید از جاده می‌گذشتیم، تا به خانه بیبی برسیم

سرجاده شلوغ بود، زیرا هیئت برگزار کردند.

خلاصه با هر زحمتی بود خودمان را رساندیم.

یک نفر مشکی پوش جلوی در ایستاده بود نزدیک که شدیم متوجه شدم آقا صادق است.

از کفر من تا دین تو
به بیبی سلام کرد بعد یه نگاه کلی به من انداخت وقتی چشماش به صورتم افتاد یه جورهای متحیر
نگاهام کرد

متوجه نشدم، تعجباش از چیست؟

_سلام خانم نیک منش خوبید؟

_سلام ممنون شما خوب هستید.

_ممنون تشکر.

روبه بیبی گفت: خاله جان شما خوبی؟

_ممنون خوبم تو کی اومدی؟

_خیلی وقته اومدم اما پیش پسرها تو هیئت بودم، حالا با اجازهاتون اومدم کلید امامزاده رو بگیرم
چند روزی

اینجا باشم.

بیبی کلید را در آورد: بگیر عزیزم نمایای داخل؟

_نه باید برم پسرها منتظر من هستن، کلی کار داریم.

_خداخیرتون بده.

72

بعد از رفتنش ما هم داخل خانه شدیم

_امشب همه رو به حیرت انداختی.

جواب دادم: من؟

برا چی؟

از کفر من تا دین تو
_ برای اینکه چادر سرت کردی همه تعجب کرده بودن حتی این صادق سر به زیر ما هم با تعجب
نگاهت کرد.

آها حالا متوجه شدم چرا اینگونه نگاه میکرد.

صبح که شد به بیبی کمک کردم برخی کارها را امروز آماده کردیم چون نذری فردا هستش.

ظهر نهار خوردیم و ایتراحت کردیم و عصر دوباره دست به کار شدیم.

شب هم به روضه اما کمی زودتر برگشتیم چون باید زود بخوابیم که فردا صبح زود به کارها برسیم.

با سر و صداهایی که بیبی از ضروف تولید میکرد، بیدار شدم.

_سلام.

_سلام، ببخشید بیدارت کردم.

_نه دیگه باید بیدار میشدم.

به صفحه مبايلام نگاه کردم ساعت هفت را نشان میدهد از جا بلند شدم.

پتو و تشک را مرتب کردم و بیرون رفتم، بعد از شستن دست و صورتم با بیبی صبحانه خوردیم.

بعد از آن مشغول پخت و پز شدیم.

چندتا از همسایهها برای کمک آمدند، هر کدان با خودش چیزی آورده بود تا در نذر سهمیم باشند.

دو نفر از آنها هم برای کمک ماندند، یکی از آنها که کنار من بود گفت: خدا تو رو به بیبی اشرف رسوند
هرسال

همه کارهای اصلی رو خودش انجام میداد روز آخر هم دوسه نفر مثل الان جمع میشدیم برا کمک
ولی امسال

همهی کارهای اصلی به گردن تو افتاد خداحفظت کنه.

_من که کاری نکردم بیبی بیشتر از اینها به گردن من حق داره.

از کفر من تا دین تو
اون یکی که با فاصله از ما نشسته بود گفت: چه دختر با کمالاتی الحق که بیبی حق داره انقدر
دوستت داشته

باشه.

لبخند زدم.

بلند شدم دست هایم رو بشویم؛ که چشم ام به در نیمه باز افتاد.

بیبی با کسی سلام میکرد و بعد داخل شدند یک خانم چادر به سر و پشتسرش آقا صادق داخل شد،
داشت

آقای که روی ویلچر نشسته را به داخل هدایت میکرد.

73

سریع دستهایم را شستم و به استقبال آنها رفتم: سلام.

همه به طرف من برگشتند.

خانم چادری چهرهی زیبایی دارد، به روی من لبخند زد: علیک سلام، خانم، خانمها.

بیبی گفت: ایشون خواهر من و مادر صادق هستش.

با تعجب گفتم: شوخی میکنید؟

هر دو خندیدن اصلاً بهش نمیامد پسر بزرگی داشته باشه خیلی جوون تر به نظر میاد.

با لحن آروم و دلنشین جواب داد: چیه بهم نمیداد پسر گنده داشته باشم.

_وا مامان من گندهام.

_شما ساکت باش.

مردی که روی ویلچر بود گفت: شما باید برنا خانم باشید درسته؟

_بله درسته.

از کفر من تا دین تو
_من هم پدر آقا صادق هستم.

بعد از احوال پرسى داخل اتاق رفتن و من دوباره به کار ادامه دادم.

خیلى طول نکشید که آقا صادق و مادرش بیرون آمدند.

دیگر خبری از چادر نبود، بلکه کت و دامن مشکی به همراه روسری ابریشمی سر کرده.

نزدیک من شد: خب خانم، خانمها من باید چکار کنم؟

_شما بفرمایید، فقط دستور بدید.

_اوه نه دیگه امسال سرآشپز شمایی عزیز، بی تعارف بگو.

ترجیح دادم که سبزی پاک کنه چون نیازی به ایستادن ندارد و کمتر اذیت میشود: خب شما سبزی
پاک

کنید.

_ای شیطون مگه من پیر زن هستم.

خندیدم: اختیار دارین گفتم سبزی پاک کردن واسهاتون راحتتر.

_باشه.

رفت مشغول کار شد من هم قابلمه را روی گاز گذاشتم.

آقا صادق جلو آمد: کمک میخوايد؟

_نه ممنون.

سنگینی نگاهی را به خودم حس کردم زیر چشمی رد نگاه را گرفتم.

74

خواهر بیبی مشکوک به ما نگاه میکرد.

از کفر من تا دین تو
_راستی درباره پرونده یه چیزی میخواستم بگم.

دوست نداشتم با من هم کلام شود؛ چون مادرش به ما نگاه میکند اصلاً راحت نبودم.
سرم پایین ماند و چیزی نگفتم که انگار خودش متوجه موقعیت شد: فعلاً به کارهاتون برسید بعداً
صحبت
میکنیم.

این را گفت و رفت اصلاً در انجام کار راحت نبودم آن خانم بدجور من را زیر نظر گرفته.
نمیدونم فکر کرده بلد نیستم غذا درست کنم یا دستهام کثیف
کارها که تمام شد در حیاط فرش پهن کردیم و سفره انداختیم.
تمام زنهای محل جمع شدن، بقیهی غذا را هم من و آقا صادق و مادرش پخش کردیم.
وقتی که همه غذا خوردند و رفتند ما سه نفر آمدیم غذا کشیدیم و خوردیم.
خواهر بیبی گفت: خیلی خوش مزه شده دست درد نکنه.
_نوش جان.

_دست پختت به کی رفته؟

خندیدم: به خودم.

کوچیک تر که بودم اصلاً بلد نبودم غذا درست کنم حتی تخممرغ، دیگه مامان از دستام کلافه شد
میگفت

دختری آشپزی بلد نیست مثل موش کور میمونه.

همه خندیدند ادامه دادم: من هم واسه اینکه ثابت کنم موش کور نیستم بدون اینکه مامان بفهمه
کلاس آشپزی
ثبت نام کردم.

از کفر من تا دین تو
_پس تو یه آشپز واقعی هستی.

بیبی گفت: آره برنا رو خدا به ما رسونده.

آقا صادق و پدرش در واحد جفت اتاق بیبی برای استراحت رفتند، ما هم میخواستیم خانه را مرتب کنیم؛ اما

بیبی مانع شد: بیاید داخل استراحت کنید، بعد همه باهم میریم مرتب میکنیم.

در اتاق بیبی رفتیم سرم به بالش نشسته خوابام برد.

بوی قهوه بینام را قلقلک میداد.

بدون آنکه چشم باز کنم گفتم: بیبی جون قهوه درست کردی؟

_بله اون هم چه قهوه‌ای.

این صدای بیبی نبود سرم را از زیر پتو در آوردم آها خواهر بیبی بود.

75

به رویش لبخند زدم او نیز جواب لبخند من را داد: بیا قهوه رو بزنیم که امشب بیبی جونت میخواد از ما کار

بکشه.

بیبی گفت: خوبه، خوبه باهم دست به یکی کردین آره؟

هر دو خندیدیم.

خلاصه استراحت ما تمام شد و بیرون مشغول کار شدیم.

پدر آقا صادق گوشه‌ی حیاط نشسته، ما را تماشا میکند.

بیبی هم کنارش نشست و هر از گاهی به ما سه نفر کمک میکند.

از کفر من تا دین تو

خواهر بیبی که حالا متوجه شدم نامش شکوه هست، جیغ کشید برگشتم متوجه شدم، تو صت آقا
صادق آن هم

ناخواسته خیس شده.

_ببخشید ماما حواسم نبود.

_که حواست نبود، نه عزیزم این کلکها قدیمی شده.

خلاصه مانند موش و گربه به جان یکدیگر افتادند.

بیبی گفت: شکوه پسر رو اذیت نکن.

_بله دیگه آبجی خانم لوسش کردی این دور دونهاتو.

هیچ شباهتی به مادر و پسر نداشتند گویا خواهر و برادر بودند.

خلاصه شب که شد شکوفه خانم همراه همسر و پسرش رفتند.

من هم چون دیر وقت بود کنار بیبی ماندم، آنقدر خسته بودم که تا ساعت ده خواب ماندم.

بیبی گفت: بمون تا عصر چه عجله‌های داری؟

این چند روز اونقدر کار میکردیم ندیدمت.

_باشه پس میمونم.

_حالا نظر تو چیه؟

سرم در مبایل بود داشتم با مشتری چت میکردم، چی بگم حالا

همینطوری گفتم: آره خیلی خوبه.

_جدی یعنی تو موافقی؟

سرم را بلند کردم: با چی؟

از کفر من تا دین تو
_من دو ساعت دارم حرف میزنم تو حواست کجاست؟

مبايلم را روی زمین گذاشتم: ببخشید پیامک کاری بود، بفرمایید در خدمتم.

76

نگاه تاسف باری به من انداخت: پرسیدم نظرت راجع به ازدواج چیه؟

_چرا؟

_تو فکر کن یکی ازت خواستگاری کرده.

مات و مبهوت به بیبی نگاه کردم.

یک ماه بعد:

زنگ مبایل به گوشام رسید شماره ناشناس بود پاسخ دادم: بله بفرمایید؟

_سلام خانم نیک منش من سرهنگ لطفی زاده هستم.

_سلام حال شما؟

_ممنونم خانم، ما میخواستیم شما رو ملاقات کنیم اگه امکانش هست تشریف بیارید آگاهی.

_باشه چشم.

تماس قطع شد این دفعه صدای زنگ ایفن به گوش رسید بلند شدم: کیه؟

_آقاتون تشریف آورده.

خندهام گرفت: ما اینجا آقا نداشتیم.

_ولی از این به بعد دارید.

دکمه رو زدم: خیلی خب بیا داخل مزه نریز.

صبحانه نازنینم هنوز دست نخورده روی میز مانده یک فنجان چایی اضافه ریختم و روی میز گذاشتم.

از کفر من تا دین تو
_سلام.

طرف صدا برگشتم: سلام خوبی.

اگہ یہ صبحانہ خوشمزه بہ ما بدی عالی میشم.

– تو چرا انقدر شکمو شدی؟

آمد پشت میز نشست، من نیز مقابلش نشستم.

– از وقتی با تو آشنا شدم فهمیدم غذا یعنی چی.

یک قلوپ از چایپام رو خوردم: هر وقت به مامانت گفتم میفهمی غذا یعنی چی؟

۲۔ مثلاً چی میخوای بهش بگی؟

میگم که گل یسرت عاشق دست یخت زنش شده غذای شما رو نمیپسند.

77

مشغول خوردن شد: آخه دختر خوب من اگه عاشق دستپخت تو نمیشدم اونوقت باهات ازدواج
نمیکردم الان

پهلویایی داشت ترشیت میکرد.

جیغ کشیدم: صااادق.

دست از خوردن کشید: هیس الان صدامون بیرون میره.

—واسه من هیس، هیس نکنه اصلاً من نخوام تو اینجا بیای باید چیکار کنم؟

با بی خیالی گفت: خودت باید خونهی ما بیای.

حرف زدن با این مرد بی فایده‌است از جا بلند شدم:

—من رو باش فکر کردم دارم با یه مرد عاقل ازدواج میکنم ولی سخت در اشتباه بودم.

از کفر من تا دین تو
به طرف اتاق رفتم که صدام زد: کجا؟

_الان برمیگردم.

به اتاق رفتم لباسام را با مانتو، شلوار عوض کردم، مقنعه هم سر کردم و برگشتم.
چشم‌ام روشن هر چه روی میز بود خورده از وقتی عقد کردیم روز به روز چاقتر هم میشود.

حالا میفهمم مامان از دست بابا چه میکشید تا چشم‌اش به من افتاد گفت: کجا؟

_سرهنگ لطفیزاده تماس گرفت باید برم آگاهی.

بلند شد: چیزی شده؟

_نمیدونم به من که هیچی نگفت.

به کمک یکدیگر میز را جمع کردیم و با هم به آگاهی رفتیم.

در اتاق سرهنگ نشستیم.

_خانم نیک منش خاطرتون هست گفتم آقایی به نام عزتی با شما تماس گرفته و همون روز هم
کشته شده؟

_بله.

_ما قاتل رو پیدا کردیم، فکر میکنید کی باشه؟

_نمیدونم منکه همون موقع هم به شما گفتم اون آقا رو نمیشناسم.

_بله حق با شماست اون مرد وکیل و دوست پدر شما بود و وصیت نامه پدر مرحومتون به دستش
بود.

پدر شما لحضاتی قبل از مرگاش با اون تماس گرفته بود و ازش کمک میخواست.

من و صادق با چشمهای متحیر به سرهنگ چشم دوختیم.

ادامه داد: ظاهراً اون آتیش سوزی عمدی بود.

از کفر من تا دین تو
حال کسی را داشتم که آب یخ روی سرش ریخته باشد.

78

چشمهای اشکیام را به سرهنگ دوخته بودم و حرف نمیزدم بغضام بالاتر آمد، دستهایم را مشت کردم.

صادق که روبه روی من نشسته بود بلند شد آمد جفت من نشست: برنا خوبی؟

سرم را به معنای آره تکان دادم و منتظر صحبت سرهنگ شدم:

آقای وکیل اون روز با شما تماس گرفته بود تا وصیت نامه رو به شما تحویل بده و احتمالاً میخواست
درمورد

درخواست کمک پدرتون با شما صحبت کنه چون صدای ضبط شدهی پدرتون توی ماشیناش بود اما
آقای

نادری نمیخواست این اتفاق بیافته چون اگه شما وصیت نامه رو میخوندید بیشک سراغ شرکت
میرفتید و

همه اموال پدرتون به شما میرسید.

از طرفی هم توی اون صدای ضبط شده اسم آقای نادری اومده بود

با این حساب آقای نادری چند نفر رو فرستاد که وکیل رو بکشن تا اون راحت به کارهایش برسه.

بعد از اینکه تمام اموال رو فروخت هم از ایران رفت.

دلم نمیخواست این حرفها را بشنوم یعنی آن مرد آنقدر نامرد است؛ که بخاطر پول حاضر بود آدم
بکشد.

بغضام را به سختی فرو بردم: یعنی میخواید بگید آقای نادری پدر و مادر من رو آتیش زده؟

_ظاهراً همینطور.

_دروغه.

از کفر من تا دین تو
صادق دستم را گرفت: آروم باش.

انگار میدانست چه آشوبی درون من برپا شده و هرآن میخواد فوران کند، اما حال من بدتر از این
حرفها بود

که بخواهم داد و هوار راه بندازم.

دستم را کشیدم بلند شدم به طرف در رفتم بازش کردم اما قبل از خروج چیزی یادم آمد.

بدون آنکه برگردم گفتم: صدای ضبط شده رو میخوام.

_اما...

_گفتم اون صدا رو میخوام.

از اتاق خارج شدم پاهایم سنگین شدند و در راه رفتن یاریام نمیکنند.

صادق دنبالم آمد من را از بازویم کشید و روی صندلی در راه رو نشاند خودش هم کنار من نشست:
برنا.

نگاهش کردم.

_آروم باش خب.

هیچی نگفتم

79

_بین میدونم حالت خیلی بده رنگت پریده چشمهات سرخ شدن مثل مردهها شدی یه کلمه حرف
بزن تا

سکته نکردی.

_صادق.

_جانم؟

از کفر من تا دین تو
_من خیلی بدبختم.

_نه نیستی تا وقتی من رو داری غم هیچ چیز رو نخور بهت قول میدم همه چیز درست میشه اون
مرد به سزای

عملش میرسه.

_میخوام با دستهای خودم خفهاش کنم.

از جا بلند شد: تو الان حالت خوب نیست بیا بریم خونه.

_اگه میخوای حال من خوب بشه صدا رو بیار.

_ولی...

نذاشتم حرفاش رو کامل کنه: تو وکیل منی میتونی بیاریش پس دورغ نگو برو.

در حالی که داشت میرفت گفت: همینجا بمون تا برگردم.

زیر لب زمزمه کردم: میکشمت شکیب فقط دستم بهت برسه زندگی تو سیاه میکنم

دقایقی بعد صادق برگشت پشت فرمان نشست و رانندگی کرد پرسیدم: چی شد گرفتیش.

_آره، به مبايلام ارسال کرد.

ماشین را جلوی باشگاه پارک کرد.

_صدا رو واسهام بفرست و برو.

_اگه میخوای گوش بدی فقط یک بار با مبايل من گوش بده.

_میخوام صدای بابام رو داشته باشم.

_همین که من گفتم و اگرنه میرم دست تو هم بهش نمیرسه.

اصلاً حوصله کل، کل کردن را نداشتم به ناچار قبول کردم: باشه.

از کفر من تا دین تو
مبایلاش را از جیپاش در آورد، دستم را جلو بردم تا بیرمش اما گفت: اول مبایل خودت رو بهم بده.
مبایل من تو کیفام بود.

کیف را در بغلش گذاشتم و مبایلش را بردم.

_میخوای بیام؟

_نه میخوام تنها باشم.

80

قفل در را باز کردم و داخل شدم، بدون آنکه لامپها را روشن کنم روی مبل نشستم.

فایل صدا را پخش کردم: ما اینجا زندانی شدیم دارن ما رو آتیش میزنن.

همهی اینها تقصیر شکیب فقط تو میتونی کمک کنی.

صدای جیغ مامان آمد با عجز میگفت: بگو مواظب برنا باشه.

تماس قطع شد.

کوسن مبل را برداشتم روی صورتم گذاشتم و جیغ کشیدم تا میتوانستم جیغ کشیدم.

کوسن از دستم کشیده شد، صادق بود که آن را کشید، به نفس نفس افتادم.

ریزش اشکهایم دست خودم نبود.

_صادق دارم دیونه میشم، بگو که همهی اینها خواب بود بگو من دارم کابوس میبینم.

بزن تو گوشم بیدارم کن.

کنارم نشست: برنا جان یه حقیقت، تلخ، اما واقعی اگه آرومت میکنه گریه کن ولی من نمیزنمت
اونقدر کنارت

آروم میشینم تا گریهات بند بیاد.

از کفر من تا دین تو
_ حالا تو بگو چیکار کنم؟

_ زندگی، مثل همیشه که روی پای خودت ایساده بودی و زندگی میکردی.

ولی این دفعه من رو داری تو دیگه تنها نیستی، نمیزارم هیچ آسیبی به تو برسه.

_ صدای جیغ مامان رو شنیدم میگفت؛ مواظب برنا باش.

مامان توی اون اوضاع هم به فکر من بود.

_ خب مادر، نگران بچه‌هاش می‌مونه حتی اگه جون خودش در خطر باشه.

_ حالم خوب نیست.

دستم را گرفت و بلند شد: پاشو بیا.

بلند شدم و به کمکاش وارد اتاق شدم: بشین تا پیام.

روی تخت نشستم خیلی طول نکشید که با یک لیوان آب و قرص برگشت: بگیر این رو بخور حالت خوب میشه.

قرص را خوردم و روی تخت دراز کشیدم، صادق پتو را روی من انداخت و کنارم نشست تا اینکه پلک‌هایم

سنگین شد و دیگه نفهمیدم کی خوابم برد.

انگار در خواب هم آرامش ندارم صدای جیغ مامان تکرار میشد: برنا!!!!

و من صدایش می‌زدم: مامان، بابا تنهام نزارید.

صادق بیدارم کرد: برنا، برنا آروم باش اینها کابوسه.

81

اما نمیتونستم چشم باز کنم، دوباره خوابم برد.

چند دفعه ما بین خواب همین حالت به من دست داد.

از کفر من تا دین تو

بلاخره از خواب بیدار شدم اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته صادق در اتاق نبود نکنه رفته خدایا دیگه
میتروسم از

تنهایی میتروسم بلند شدم بیرون رفتم.

_صادق کجایی؟

_آشپزخونهام.

وارد آشپزخانه شدم: فکر کردم تنهام گذاشتی.

_نه عزیزم چرا تنهات بزارم، ترسیدی؟

نمیخواستم بیش از این ضعف نشان بدهم: چیکار میکنی؟

متوجه شد بحث رو عوض کردم لبخند زد: میبینی که آشپزی.

روی صندلی نشستم صادق برایم یک فنجان چایی آورد: بخور حالت جا بیاد، امشب کلی کار داریم.

_چیکار؟

سمت گاز رفت درحالی که پشتش به من بود گفت: حالا.

_چرا مرموز حرف میزنی خب بگو چیکار داریم؟

آمد روبه روی من نشست: باید بند و بسات رو جمع کنی بریم خونهی ما.

_چرا به این زودی؟

ما هنوز یک ماه از عقد مون نگذشته.

_چه فرقی میکنه ما که اول و آخرش قراره بریم زیر یه سقف زندگی کنیم.

حرف صادق درست بود من هم دیگه از تنهایی خسته شدم و هم میتروسم نابراین جواب دادم: باشه
هر جور تو

دوست داری.

از کفر من تا دین تو
دوباره بلند شد کنار گاز رفت: تو ناراحت نمیشی؟
_نه مشکلی ندارم.

پس از آنک شام صرف شد مشغول جمع کردن شدیم البته فقط چیزهایی که نیاز داشتم را جمع کردیم.

چون خانهی جدیدمان خیلی چیزها دارد.

خانهی جدید ما در آپارتمانی هست که خانوادهی صادق زندگی میکنند، آپارتمان دو واحد است؛ که یکی برای

ما و یکی برای پدر، مادر صادق هست.

صبح که شد اسباب را به خانهی جدید بردیم.

82

_صادق بسه دیگه بزار استراحت کنیم.

_نه خیر واسه استراحت وقت زیاده.

روی مبل نشستم: خب خسته شدم.

_تو اگه بشینی فکرت زیاد کار میکنه بلند شو بیا انقدر فکر و خیال نکنی.

شالم را از رو مبل برداشتم و به طرف در رفتم.

_کجا؟

_برو بابا.

از در بیرون رفتم، پلهها را پایین آمدم و در خانه مادرشوهر را زدم.

شکوفه خانم در را باز کرد: سلام مامان.

_سلام عزیزم چرا این شکلی شدی؟

از کفر من تا دین تو
_مامان بزار پیام برات توضیح میدم.

روی اولین مبل نشستم مامان شکوفه یک لیوان آب به دستم داد: معلومه خیلی خسته شدی.

_ آره خیلی صادق هم که نمیزاره استراحت کنم از دستش فرار کردم.

خندید: باشه همین جا بمون استراحت کن.

صدای تند و پشت سرهم کوبیده شدن در اومد مامان رفت در رو باز کنه زیر لب گفت: خدا رحم کنه.

پشت اوپن آشپزخانه قایم شدم.

_مامان برنا کجاست؟

_ من چه میدونم؟

صداش نزدیک شد: یعنی اینجا نیومد؟

پس کجا رفته مایلش هم نبرد حالا چیکار کنم؟

_چی بهش گفتمی که فرار کرد؟

_وا چی گفتم من حرف معمولی میزدیم نمیدونم یهو چش شد.

صدای پاهایش که داشت جلو میاومد رو شنیدم پارچ آب روی اوپن بود میخواست واسه خودش آب
بریز که

لیوان روی پای من پرت شد، بعد هم با برخورد به زمین متلاشی شد.

دور زد و اومد داخل آشپزخونه: تو اینجا چیکار میکنی؟

_من از دست تو کجا برم آخه زدی پای من رو داغون کردی.

مامان اومد گفت: چی شد؟

از کفر من تا دین تو
_هیچی من خوبم فقط لیوان شکست.

مامان چپ، چپ به صادق نگاه کرد.

_شرمنده دیگه شکست فدا سرت یکی قشنگتر واسهات میگیرم.

_لازم نکرده قشنگتر بگیری این یادگاری بود.

_من هیچ وقت نفهمیدم اگه یادگاریه چرا قایمش نمیکنی؟

مامان روبه من گفت: میبینی چقدر پروعه.

با تاسف به صادق نگاه کردم.

_ تو یکی اینجوری نگاهم نکن که از دستت کلافهام، بیا بریم خونه.

روبه مامان گفتم: میبینی مامان من از دستش امنیت جانی ندارم.

مامان خندهاش گرفت، گوش صادق را کشید و داد و هوارش بلند شد.

بابا که تازه از اتاق بیرون آمده بود گفت: چه خبره اینجا؟

خواستم حرف بزnm که صادق گفت: ساکت شو.

من هم با پر رویی گفتم: یعنی نگم دست روی من بلند میکنی؟

همه با تعجب نگاهام میکردند و در نهایت فریاد صادق بود؛ که فضا را پر کرد: برناااا

دو سال بعد:

_خب مامانش ضعف، حالت تهوع یا مشکل دیگهای نداری؟

_ نه.

_خوبه.

دفترچهام رو بهم داد: دوماه آینده دختر کوچولو به امید خدا صحیح و سالم به دنیا میاد.

از کفر من تا دین تو
فقط تپش قلب بالایی داری چیزی هست که ناراحتت میکنه؟
_نه.

جواب قاطعانه دادم اما خودم که میدانم داشتم دروغ میگفتم؛ بهتر از هر کسی دلیل تپش قلبم را
میدانم، کا

دلیلش نگرانی است آن هم بخازر کارهای مشکوک صادق گویا چیزی را از من مخفی میکند.

از مطب بیرون آمدم صادق با خنده نگاهام کرد.

مستم رو به بازویش زدم: نخند.

صادق پشت فرمان ماشین جدید اش نشست من هم کنارش نشستم: صادق میشه به من نخندی؟
_نه.

84

از وقتی حامله شدم و ورم کردم زیاد به من می خندد: ببین من حاملهام انقدر چاق شدم تو به خودت
بخند که

دو برار من شدی.

دستاش را جلوی دهانش گذاشت: عه عه من کجام دو برابر تو شده

بعد هم تقصیر شماست غذای خوشمزه درست میکنی من هم میخورم چاق میشم دیگه.

همان لحظه صدای زنگ موبایل بلند شد، صادق رستش را در جیبش گذاشت موبایل را بیرون کشید؛
به صفحه

نگاهی انداخت و صدا را قطع کرد.

این اولین دفعه نبود که در حضور من پاسخ تماسهایش را نمیداد.

از کفر من تا دین تو

هرچه نگاهش میکردم معنای کارهایش را از نگاهش درک نمیکنم در نگاهش نگرانی وجود دارد که
برایم بی

تعبیر است.

نگاهش در نگاه مشکوکانه‌ی من گره خورد، لبخند زد: جان؟

خود را بیخیال نشان دادم تا متوجه کنجاوی من نشود؛ اما خدا میداند چه غوغایی در قلب پر تپش
من

برپاست.

تا رسیدن به خاتھی بیبی حرف نزدیم

_سلام بیبی جونم.

مثل همیشه آغوش گرم اش رو به روی من باز کرد: سلام دختر خوبم چطوری؟

_ممنون خوبم شما خوبی؟

_خدا روشکر بگو ببینم حال دختر کوچولوی ما چگونه؟

صادق جواب داد: دیگه کسی ما رو تحویل نمیگیره؟

بیبی از من جدا شد و به استقبال صادق رفت.

_فدات بشم من خوبی پسرم؟

بعد از احوال پرسی داخل شدیم، صادق بیرون از خانه رفت؛ تا به دوستان قدیمیش سر بزند.

باز هم فکرم در پی آن تماسهای مشکوک رفت؛ نمیدانم پشت این تماسها چه کسی است؟

اما هر کسی باشد قطعاً قصد مرا دارد گویا دشمنیاش با من است.

_برنا مادر چیزی شده؟

_نه بیبی جان چیزی نیست.

از کفر من تا دین تو
مشکوک نگاهم کرد: با صادق حرفتون شده.
خندیدم تا بیشتر از این مشکوک نشود: نه.

85

_ فکر کردی من نمیدونم وقتی دروغ میگی میخندی.

خندهام محور شد و تعجب جای آن را گرفت: خب، چی بگم؟

به صادق شک دارم.

حالا چشمهای بیبی گرد شد: استغفرالله، از صادق بعیده این حرفها، ببین تو بخاطر وضع بارداریت
ممکنه

حساس شده باشی.

_ نه بیبی من مطمئنم اون داره یه چیزی رو از من مخفی میکنه، اصلاً تا حالا صابقه نداشت دور از
چشم من به

تلفنهاش جواب بده اما حالا مدتی تا گوشیش زنگ میخوره یا جواب نمیده یا میره بیرون حرف
میزنه.

_ خب شاید مسئلهی کاری چیزی باشه؛ که نمیخواه تو بدونی.

_ نه اصلاً من صادق رو میشناسم بیبی اون همیشه با من راحت بود؛ این اواخر خیلی مشکوک شده.

_ چی بگم؛ نمیدونم، میخوای من باهاش حرف بزنم؟

_ نه من اصلاً به روش نیوردم اگه بفهمه بهش شک دارم دیگه کلاً فرار میکنه.

بیبی خندید و من از خندهی مستانه‌اش متحیر شدم: چیه بیبی؟

_ آخه توی نیم وجبی چه چیزها بلدی، به روش نمیاری که ازت فرار نکنه.

از کفر من تا دین تو
خودم هم به طرز تفکرم خندهام گرفت، اما میدانستم که بهترین راه سکوت است اگر صادق فکر کند
به او

اعتماد ندارم، زندگی خوبی نخواهیم داشت.

حرفام را به زبان آوردم: باه بیبی من نیم وجبی هم عقل دارم؛ توی زندگی هیچ چیز به اندازه اعتماد
مهم

نیست.

_خدا روشکر میکنم که صادق با دختر خوبی مثل تو ازدواج کرده.

شب وقت شام مشغول درست کردن کباب شدیم.

صادق سیخ به دست کنار آتش ایستاده و بیبی در آشپزخانه برنج را میپخت من هم گوشهی حیاط
نشسته

بودم.

_خدا بده از این شانسها، خانم نشسته دست به سیاه و سفید نمیزنه اونوقت من باید کباب کنم.

از جا بلند شدم و نزدیکش رفتم: جانم، چیزی گفتی؟

برگشت چشمهای مشکپاش را به چشمهایم دوخت، لب تر کرد؛ گویا میخواست چیزی بگوید اما
وقتی نگاهاش

به شکم برآمدهام افتاد، به من پشت کرد.

دلیل کارهایش را نمیفهمم یعنی من انقدر بدریخت شدم که حتی دلش نمیخواهد نگاهام کند.

_چرا از من فرار میکنی؟

86

بدون آنکه نگاهام کنه گفت: نه عزیزم من کی فرار کردم؟

از کفر من تا دین تو
_ همین الان دیگه، نگاه تو میدزدی حرفهاتو نمیزنی.

برگشت با لبخندی عمیق به چشمهایم خیره شد: حالا خوبه این مدلی نگاهت کنم.

لبخند زدم، اما چیزی نگفتم؛ صدای زنگ مبایلش همه چیز را بهم ریخت، نگاه غمگینم جای لبخند را گرفت.

بدون آنکه نگاهاش را از من بگیرد مبایل را از جیب شلوارش بیرون کشید.

با آنکه لبخند میزد اما نگرانی را به وضوح از چشمهایش میخواندم.

نگاهی به صفحه انداخت لبخندش عمیق شد و نگرانیاش پر کشید: چرا اینجوری نگاه میکنی مامان زنگ زده.

صفحه مبایل را به روی من گرفت: ببین.

_ باشه.

تماس را وصل کرد: جانم مامان.

هنوز نگاهم به او بود میدانستم دروغ و کلک در کارش نیست اما نگرانی من دست خودم نیست.

دماغم رو بین دو انگشت فشار داد، هر چه تقلا کردم دستش را کنار بکشم نشد.

تماس را قطع کرد و گفت: فضول رو بردن جهنم.

_عه دستت رو بکش بچه پر رو، کی گفته من فضولم؟

_چشمات.

دستش را کشید و من راه رفتن را در پیش گرفتم، بازویم را گرفت و کشید: تو چته؟

-صادق دستم رو ول کن حوصله ندارم.

داخل اتاق رفتم، بعد از صرف شام صادق صرفها را شست از وقتی که حامله شدم اجازه دست زدن به چیزی را

از کفر من تا دین تو
ندارم، این دستور از آقا صادق هست.

زودتر از بقیه خوابم برد، با آن صدای لعنتی از خواب بیدار شدم؛ صدایی که این روزها معذل روح و روان من شده.

آری زنگ مبایل صادق بود، صدای خمار صادق را شنیدم: بله؟

—من چند دفعه بگم همیشه؟

صدایش رگ عصبانیت گرفت: نه عزیز من اون الان آمادگی نداره شما رو ببینه.

صدایش را پایین آورد: خیلی خب آدرس رو بفرستید خودم میام.

سرم را از پتو بیرون آوردم، چشمهایش خسته بود دلم نمیآمد حرفی بزنم یا ناراحتش کنم.

پتو را تا روی سرم کشیدم؛ اشکهایم سرازیر شد، خدایا چه کنم؟

87

با کنار رفتن ناگهانی پتو ترسیدم تا اینکه صادق را مقابلم دیدم: چرا گریه کردی؟

—هیس ببی بیدار میشه.

آرام گفت: باشه تو بگو چته؟

—هیچی یکم درد داشتم برو.

—بیرمت بیمارستان؟

—نه مهم نیست.

صبح با صدای صادق بیدار شدم: برنا جان من دارم میرم یه کار مهم دارم.

—برو خوش بگذره.

از کفر من تا دین تو
_خوش گذرونی نیست کار، تو دیگه همینجا میمونی؟
_آره.

صادق رفت و من با یک دنیا غصه زیر پتو ماندم، خب مگر روز جمعه چه کار مهمی برایش پیش آمده؟

_برنا جان صبحانه حاضره، اگه بیداری بیا.

از جا بلند شدم به بیبی لبخند زدم: چشم اومدم.

بعد از خوردن صبحانه با بیبی بیرون رفتیم، یکم بیرون قدم زدیم و در نهایت وارد امامزاده شدیم.

به خانه بیبی برگشتیم تا ساعت دوازده هیچ خبری از صادق نشد، با شمارهایش تماس گرفتم.

_چی شد زنگ زدی؟

_آره زنگ زدم، خاموش بود.

_خب حتماً کار مهمی داره نمیتونه صحبت کنه، برا همین گوشیاش رو خاموش کرده.

_دلشوره دارم.

_ای بابا دلشوره‌ی چی یکم صبر کن پیدااش میشه.

نگاهم از ساعت دور نمیشد و هر ده دقیقه باهاش تماس میگرفتم تا اینکه ساعت دو شد.

بیبی نهار را آماده کرد.

_بیبی من باید برم دنبالش.

_کجا بری دنبالش، بیا حالا نهار بخور.

_دوست ندارم.

_به فکر خودت نیستی به فکر اون بچه باش.

از کفر من تا دین تو
حال اون روزهایی رو داشتم که مامان بابا رفته بودن و هرچه تماس میگرفتم جواب نمیدادند.

88

با صدای زنگ در سراسیمه بلند شدم، بیرون رفتم و در را باز کردم.

خودش بود صادق خیالم از بابت سلامتیاش راحت شد اما او نباید من را نگران میکرد: کجا بودی؟

مثل همیشه سرحال نبود با این وجود لبخند خسته‌های تحویل من داد: اول سلام.

خستگی اش را درک میکنم اما من واقعا نگران بودم حق دارم بدانم کجا بود: علیک سلام، حالا جوابم

رو

میدی؟

_میشه بعدا راجع بهش صحبت کنیم، خیلی خسته‌ام.

از جلوی در کنار رفتم و او داخل شد.

حرفی نزدن نمیخواستم در حضور بیبی بحث کنیم، بعد از ظهر که شد راهیه خانه خودمان شدیم.

صادق آرام رانندگی میکرد، از ظاهرش مشخص است فکرش مشغول است.

_صادق

_هووم.

آنقدر زیر نگاهام او را قرار دادم که به خودش آمد: جانم چیزی گفتی؟

جواباش را ندادم مشخص بود که صحبت‌های من یک ذره هم برایش اهمیت ندارد.

نگاهام کرد: میدونی که هیجان واسهات خوب نیست.

_خب؟

_پس به چیزهای بد فکر نکن من کنارتم کسی که نمیتونه من رو از تو بدزده.

از کفر من تا دین تو
نگاهش را به جاده سپرد میدانستم حرفاش شوخی است اما پاسخ دادم: آره معلومه، مخصوصاً که
فکرت همه

جا هست جز من.

ماشین را کنار جاده نگه داشت با تعجب نگاهام کرد: تو راجع به من چی فکر میکنی؟

با وجود تمام اعتمادی که بهت دارم اما این روزها واقعاً مشکوک شدم.

مشتاش را روی فرمون کوبید، خیلی عصبی بود، از ماشین پیاده شد.

از آینه نگاهش کردم؛ داشت در اطراف قدم میزد.

همیشه همین عادت را دارد وقتی عصبانی میشود داد نمیزند، آنقدر قدم میزند تا آرام شود.

از حرفی که زدم پشیمان شدم؛ کاش ساکت میماندم.

حالا باید بروم از او معذرت خواهی کنم، شاید من زیادی حساس شده‌ام.

از ماشین پیاده شدم و با قدمهای تند خودم را به صادق رساندم: صادق یه لحظه صبر کن.

ایستاد جلو تر از او رفتم روبه رویش ایستادم: من معذرت میخوام، نباید اون حرف رو میزدم.

89

من از تو ناراحت نیستم.

پس چرا اومدی بیرون؟

به اطراف نگاه کرد: نمیتونم بگم.

چرا؟

چون نگرانتم.

حالا من بودم که نگاهام را دزدیدم: صادق من روزهای خیلی سختی رو گذروندم فکر نمیکنم دیگه
چیزی به

از کفر من تا دین تو
سختی اون روزها باشه.

دستم را گرفت و به سمت ماشین هدایت کرد: اما تو الان حامله‌ای هیجانی که بشی حالت بد میشه.
_هر چی بشه بهتر از کنجکاویه که الان دارم.

روی صندلی ماشین نشستم، صادق هم پشت فرمان نشست.
دقایقی آرام و در سکوت گذشت؛ تا آنکه صادق لب تر کرد: یه نفر پیدا شده میخواد تو رو ببینه.
نگاه پرسشگر را به او دوختم: کی؟

_میگه که از گذشت‌ها خبر داره، مثل اینکه حرف زیادی واسه گفتن داره.
_پرسیدم کیه؟

_این رو دیگه نیپرس.
تمام راه را در فکر بودم چه کسی میتواند باشد فکر میکنم آنیل باشد شاید پشیمان شده و برای
معذرت
خواهی به اینجا آمده.

وارد خانه که شدم نفس عمیقی کشیدم و داخل اتاق شدم لباسهایم را عوض کردم و روی تخت دراز
کشیدم.

صدای صادق را از سالن شنیدم: برنا مواظب خودت باش من میرم پایین به مامان، بابا سر بزnm.
_باشه.

بعد از اینکه استراحت کردم بلند شدم، مشغول گردگیری خانه بودم که صادق از راه رسید: سلام بر
خانم خونه.

_سلام.

_مگه قرار نشد شما بشینی و فقط دستور بدی.

از کفر من تا دین تو
_حالا هم کار خاصی نکردم.

دستمال را از دست کشید و مشغول تمیز کردن تلویزیون شد.

روی مبل نشستم: صادق

_جانم؟

90

_میخوام ببینمش.

برگشت طرفم: کی رو می خوای ببینی؟

_همون که میخواد من رو ببینه.

روی مبل روبه روی من نشست: می شناسیش؟

_حدس زدنش کار سختی نیست.

_ولی من نگرانتم.

_نگران نباش چیزی نمیشه، قول میدم آرام باشم.

روزی که انتظارش رو میکشیدم رسید، همراه صادق به آدرسی که داده بود رفتیم، وارد کافی شاپ شدیم، چشم

چرخاندم تا شخص مورد نظر را ببینم؛ اما خبری از او نبود.

صادق با دست به جایی اشاره کرد: اونجاست.

به محلی که اشاره کرد نگاه کردم انتهای سالن منتظر ما ایستاده بود؛ اما آنیل نبود بلکه ارسلان بود.

جلو رفتیم، حالا درست مقابل هم با فاصله کمی کمتر از یک متر ایستاده بودیم.

_برنا.

از کفر من تا دین تو
نسبت به آخرین بار که او را دیده بود بسیار تغییر کرده چهره‌اش مردانه‌تر از قبل شده.
به صندلی اشاره کرد: بفرما بشین.

صادق گفت: من تنهاتون میزارم فقط...

نگاه نگرانش را به من دوخت با لبخند به او اطمینان دادم که حال من خوب است، ارسلان گفت:
نگران نباشید

قول میدم ناراحتشون نکنم.

صادق آهسته دور شد و من روی صندلی نشستم.

_قهوه سفارش بدم؟

_نه.

_دیگه قهوه نمیخوری؟

دستهایم را در هم قلاب کردم: اومدم حرفهات رو بشنوم.

لبخند زد: مادر شدن مبارک.

_ممنون.

_تو حق داری که زندگی آروم و خوبی داشته باشی، اما آنیل نه.

سکوت کرد، پرسیدم: واسه آنیل اتفاقی افتاده؟

91

_فکر میکنی کسی که حق مردم رو بخوره واسه‌اش اتفاقی نیافته، اون هم تا وقتی که آه تو گریبان‌ش
باشه.

بدون آنکه نگاه‌اش کنم گفتم: هر کسی چوب کارهای خودش رو میخوره، اگه میشه انقدر حاشیه نرو.

_هنوز هم زبونت تلخه، بگذریم.

از کفر من تا دین تو
من سرباز بودم و از چیزی خبر نداشتم، بعد از اینکه اونجا رفتم، تازه متوجه شدم موضوع از چه قراره
اما دیر

فهمیدم، چون دیگه مامان رو از دست داده بودم.

میدونی چرا مرد؟

قبل از آنکه حرفی بزنم جواب داد: چون فهمیده بود بابا در حق تو چیکار کرده نتونست این وضع رو
تحمل کنه

و سخته کرد.

من هم وقتی این موضوع رو فهمیدم از بابا جدا شدم اما آنیل از بابا دل نمیکند.

اون همه چیز رو میدونست و با این حال از من و مامان مخفی کرده بود اون بخاطره وعدههایی که
بابا بهش

داده بود.

ارسلان نفس عمیقی کشید و به من اجازه‌ی فکر کردن را داد؛ چه فکری جز خیانت صمیمی‌ترین
دوستم در

ذهنم جاری میشود.

منتظر به او چشم دوختم ادامه داد: وعدههای بابا به آنیل زیاد بودن پول و ماشین و...

مهم تر از همه وعده ازدواج بهش داده بود اون هم با پسری که از پدر من عقدهای تر بود.

پرسیدم: باهاش ازدواج کرد؟

_آره، دو ماه بعد هم حامله شد دوران عشق و عاشقی‌شون فقط شیش ماه بود و بعد از اون دعوا
شروع شد.

من جلو نمیرفتم اما دورا دور خبرهاشون رو داشتم هر چی باشه خواهرمه طاقت نداشتم ناراحتیاش
رو ببینم.

از کفر من تا دین تو
اون رو کنار خودم بردم آخه بابا دیگه کاملاً عوض شده بود خونهی خودش رو پارتی کرده بود و اصلاً
نمیشد

بهش نزدیک شد، از آنیل خواستم طلاق بگیره راضی نمیشد.

تا اینکه برگشت خونهی شوهرش اما من میدونستم چه آدم کثیفی هستش.

وانمود میکرد عاشق آنیل اما دروغ میگفت ماههای آخر بارداری آنیل بود که شوهرش تمام طلاها و
ماشین و

پول آنیل رو برداشت به علاوه ثروت زیادی از پدرم رو برد.

آنیل به قدری شکه شد که بچهایش به دنیا نیومده مرد.

خودش هم افسردگی گرفت و راهی تیمارستان شد، بابا هم بعد از اینکه متوجه شد دامادش دارایش
رو از گرفته

سکته کرد و حالا سهم پدر مت از اون همه ثروت یه ویلچر که روش نشسته میبینی میشنوه، میفهمه؛
اما هیچ

کاری نمیتونه بکنه.

92

اشکهایم بی وقفه میریخت، حال ارسلان هم بهتر از من نبود، سرش را پایین گرفت و میان دو
دستش مخفی

کرد.

شاید میخواست اشکهایش را پنهان کند، تا بحال او را این شکلی ندیده بودم.

جعبه دستمال را به طرفاش گرفتم، سرش را بلند فقط برای یک لحظه نگاههایمان در یکدیگر آمیخته
شد.

از کفر من تا دین تو
چشمه‌هایش به قدر قرمز بود که من تحمل دیدنش را نداشتم، چند برگ دستمال برداشت، اطراف
چشمه‌هایش را

پاک کرد.

_بخشید ناراحتت کردم.

به رویش لبخند زدم.

_خیلی دلم گرفته بود، واقعا نیاز داشتم که با تو صحبت کنم، میدونم توقع بیجاییه که از تو بخوام ما
رو

بخشی اما ازت خواهش میکنم.

حرفش را ادامه نداد بغض داشت؛ این را از روی نفسهای عمیقش میتوان فهمید.

_من به حرفات گوش دادم حالا تو گوش بده.

منتظر به من چشم دوخت و من ادامه دادم: وقتی پدر و مادر من نبودن آنیل هر از گاهی کنارم
میاومد، مادرت

هم نقش مادری رو واسهام ادا کرد.

این خوبیشون رو هیچوقت فراموش نمیکنم، اما پدرت که هفته‌ی اول از من وکالت گرفت و تمام
داراییام رو

برد.

شاید باورت نشه ارسال منی که اون همه فانتزی بودم همدم یه پیر زن شده بود.

نگاهم به روبه رو افتاد؛ صادق پشت ویتترین با نگرانی نگاهام میکرد، با نگاهام به او اطمینان دادم
که حال خوب

است.

از کفر من تا دین تو

ادامه دادم: وقتی هم خانوادگی تو بیخبر گذاشتن رفتن من توی کلانتری و در به دری بودم، اون موقع یه بچه

مثبت از همونهایی که من و تو آنیل همیشه مسخرهاشون میکردیم؛ در حق من لطف کرد، بدون درخواست

یک ریال وکیل شد، مردی که حالا شده تمام زندگیام.

ارسلان رد نگاهام را گرفت و به صادق رسید: خوشحالم که از زندگیت راضی هستی.

نگاه ام را از صادق گرفتم و روبه ارسلان گفتم: پدر تو پدر و مادر من رو توی آتیش سوزوند و بعد از اونها

وکیلشون رو کشت و از اینجا فرار کرد.

ارسلان با چشمهای گرد شده به من نگاه کرد: برنا تو، تو مطمئنی؟

_مدارکش رو دارم، که بهت ثابت کنم.

93

دستهای مشت شده و رگ متورم پیشانیاش خبر از آشوب درونش را میداد: میدونم که تو دروغ نمیگی.

از جایش بلند شد، در حل رفتن بود؛ اما ناگاه ایسادهمانطور که پشتش به من بود گفت: اومده بودم ازت حلالیت

بخوام اما حالا فهمیدم که خودم هم نمیتونم پدرم رو ببخشم.

با تکه به میز بلند شدم: صبر کن ارسلان.

روبهرویش ایستادم: خواهر تو از روی بچهگی و بخاطر وعدههای پدرت به این روز افتاد پس نیاز به بخشش من

داره.

از کفر من تا دین تو
نفس سنگینم را بیرون فرستادم: اما پدرت من اگر میخواستم انتقام بگیرم مدارک زیادی داشتم؛ اما
سپردمش

به خدا، بهش بگو از خدا طلب آمرزش کنه اگه خدا ببخشه من کسی نیستم که بخوام نبخشم.

در تمام این مدت ارسلان سرش پایین بود: شرمندهام نکن برنا.

_تو چرا شرمنده باشی برو، از خواهر و پدرت مواظبت کن، هیچ وقت یادت نره یه خواهر دیگه هم تو
ایران داری،

چند وقت دیگه هم دایی میشی، ما رو که فراموش نمیکنی؟

این دفعه با لبخند نگاهام کرد، چند دفعه دهن باز کرد تا حرفی بزند اما انگار نمیتوانست.

اشکهایش سرازیر شد: تو بهترین خواهری هستی که یه آدم میتونه داشته باشه.

این را گفت و با قدمهای تند از اینجا رفت، من هم با قدمهای آهسته خارج شدم.

و با صادق مشغول قدم زدن شدیم.

_به چی فکر میکنی؟

همانطور که نگاهام به دوبه رویم بود گفتم: به اینکه چی شد به اینجا رسیدیم؟

_همه چیز دست به دست هم داد تا ما همدیگر رو پیدا کنیم.

پرسیدم: فقط همین؟

_و اینکه تو عوض بشی.

لبخند زدم: درسته، من قبلاً زنده بودم و نفس میکشیدم، اما زندگی نمیکردم تازه معنای زندگی رو
فهمیدم،

نفسهایی که میکشیدم یه جور دیگه بود.

من تازه خودم رو پیدا کردم، البته با کمک تو.

از کفر من تا دین تو
من تفاوتی با یه کافر نداشتم.

صادق روبه رویم ایستاد: دیگه هیچوقت این حرف رو نزن.

زمزمه کردم: از کفر من تا دین تو چیزی بجز تردید نیست.

لبخند زد و ادامه گفت: دلخوش به فانوسم مکن اینجا مگر خورشید نیست؟

به صورت اتفاقی همزمان گفتیم: کافر اگر عاشق شود، بی پرده مومن میشود.

ادامه دادم: چیزی شبیه معجزه با عشق ممکن میشود.

پایان.

۹۹/۵/۱۴

در نهایت مینویسم هر اتفاقی در زندگی بی حکمت نیست

بیاید قدر داشته هایمان را بدانیم.

بزرگ ترین ثروت ما خانوادگی ما است.

با تشکر

زینب حاجیزاده.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com